

ایرینا رخشا

# زمین بکر

سیف اله گلکار





ایرینا رخشا

# زمین بکر

ادبیات قرقیزستان

سیف‌اله گلکار

زمین بکر

ادبیات قرقیزستان

نویسنده: ایرینا رخشا

مترجم: سیف‌اله گلکار

ناشر: پژوهنده

حروفچینی: پژوهنده

چاپ: نخست ۱۳۷۹

تیراژ: ۳۱۰۰

چاپخانه: رامین

لیتوگرافی: رامین

صحافی: رامین

شابک: ۹۶۴-۶۳۰۲-۸۲-۳

حق چاپ برای نشر پژوهنده محفوظ است

برگردان فارسی این کتاب را  
به اندیشمند گرانقدر و مبارز نستوه  
آقای پرویز شهریاری پیشکش می‌کنم  
مترجم



## به خوانندگان داستان:

«در میان استپ آلتای زنی سوار بر اسب، اسبی که کف بر لبش نشسته بود، چون تندباد از برابرم گذشت و به این گونه من با ایرینا رخشا که در آن زمان هفده ساله بود آشنا شدم.»

این را میخائیل سوتلوف در سال ۱۹۶۴ نوشته بود. همان شاعری که چندی بعد، استادم شد. او از مسکو آمده بود تا با شخم‌زنان زمینهای بکر در آلتای، سخن بگوید، همان جایی که من هم در آن کار می‌کردم. در آن جا بود که سوار بر اسب، از کامیون در گِل مانده آنها پیش افتاده بودم.

سالها گذشت. میخائیل سوتلوف دیگر در این دنیا نیست. سخنانش تنها به من مربوط نمی‌شود. چه چیزها که در زندگی من دگرگون شده‌اند. سالها پیش بود که از اسب فرود آمدم تا در کاری شرکت کنم که مرا به شور و هیجان وامی‌داشت، به ادبیات. باورم این بود که بر روی زمین هر کس باید خود را به کاری مشغول کند که بهتر می‌تواند آن را انجام دهد. و این به معنی کار آسانتر نیست. شغل نویسندگی، گردآوردن صدها کار دیگر است در یک کار و صد شخصیت آدمی. نویسنده در عین حال،

نمایشنامه‌نویس، بازیگری شادی‌بخش در هزار چهره، کارگردان صحنه، بازیگر و به همین گونه تا بی‌نهایت ... نیز هست. او باید بداند، خاموش بماند و بیافریند تا خود را به کمال برساند.

«زمین بکر» کار تازه‌ی من است با قهرمان‌هایی که آنها را مجسم کرده‌ام و می‌توانم در خارج آنها را دوست داشته باشم یا دوست نداشته باشم، همانگونه که به راستی بوده‌اند. هر چه این قهرمانها دور از من و متفاوت با من باشند، دیگر شخصیت‌های من باقی نمی‌مانند بلکه به صورت فرزندان من در می‌آیند. آنها امتداد و دنباله شخصیت نویسنده‌اند، چشم‌های او هستند که دنیا را در آغوش می‌گیرند، دست‌هایش هستند که زندگی را لمس می‌کنند، شادیها و رنج‌های شکسته شده در زندگی او و احساسات او هستند. چیزی که ما به او الهام می‌گوییم، سرچشمه‌اش در کجاست؟ همان چیزی که ما را برمی‌انگیزد تا قلم به دست بگیریم؟ نخست حالتی عاطفی تو را آشفته می‌کند، جزئیات و حوادث ضمنی ذخیره شده در حافظه، یک تجربه مشخص به خاطر سپرده شده و یک یا چند اندیشه برای آفرینش یک اثر شکل می‌گیرد.

سرچشمه‌ها به این گونه‌اند: در یک لحظه شخصیتی محسوس زاده می‌شود و وجودش جان می‌گیرد و این زاده شدن قهرمان است. وجود محسوسی که آماده زندگی کردن و قرار گرفتن در چهارچوب یک موضوع است. آن گاه ما، من و او، به بررسی یکدیگر می‌پردازیم، به یکدیگر گوش می‌دهیم تا بیشتر یکدیگر را بشناسیم. از ناچاری، کم‌کم خودم را در او مجسم می‌کنم و او هم از من دور نمی‌شود. با "سرگونیا" به این گونه سر کرده‌ام، همان قهرمان داستانم. اگر کاری پیش می‌آمد که باید از ماشین تحریر و میزکارم دور شوم و نتوانم نوشته‌ام را ادامه دهم، خود را در برابر



"سرگونیا" گناهکار می دانستم. چرا باید او را در نیمه راه، در آن باد سرد، در برف، یا میان سخن ناتمام مانده اش، رها می کردم و نسبت به دوستی اندک خود با او و احترام نگذاشتن به او، احساس شرم می کردم؟ البته درباره قهرمان های خود، گزارشها و روایتهای گوناگونی داشتم ولی باورم این بود که آنها قابل نوشتن نیستند مگر در شرایطی که در شادیها و رنجهای آنان شریک باشم و در زندگی درونی آنان سهم شده باشم.

بوریس پاسترناک می گوید: «هدف از آفرینش هنری، قربانی کردن خویش است و نه هیاهوی پیروزی سردادن!»

و باور من اینست که قربانی کردن خویش با عشقی که نثار شخصیت های داستان من می شود، از راه شخصیتها تحقق می یابد. نویسنده، واسطه بین الهام عالی و برتر و نتیجه آن است و در این راز و رمز او تنها شرکت کننده نیست. ورود "سرگونیا لی تی یایف" را به جامعه چگونه باید توضیح داد؟ آدمی از تباری دور، از تبار من؟ پاسخ این پرسش کوتاه، بسیار دشوار است. شاید زندگی درازش، و سرنوشت او، (در آغاز قرن به دنیا آمده بود.) به من این امکان را داد که زمانی او را در آغوش بگیرم و به وسیله او در فضایی گسترده تر از چهارچوب زندگی خود قرار بگیرم. او توانست به وسیله من خود را بیان کند ...

هر اندازه که او را می آفریدم، در جوانی، در میانسالی و در پیری با او زندگی می کردم، در مشکلات روانیش و در اندوه خردمندانه اش شرکت داشتم. آنگاه رویدادهای فرعی که تا آن زمان وجود نداشتند در خاطره من زاده می شد و به سطح ذهن من می رسید و از صورت غیرواقعی بیرون می آمد. با هر سطر و هر صحنه تازه، آن رویدادها مجسم می شد، مفهوم پیدا می کرد و صورت حقیقت به خود می گرفت.

برخی خوانندگان از من می‌پرسند آیا سرگونیا یک شخصیت واقعی است و به راستی وجود داشته است؟ نمی‌خواهم به پرسش آنها جواب منفی بدهم و بگویم او قهرمانی است که من ساخته‌ام. به راستی در آلتای، در سیبری، مردمی شبیه به او وجود دارند و با این حال سرگونیا به خودی خود، وجود نداشته است. من در وجدان خویش می‌دانم که او زنده است و در روستایی دوردست زندگی می‌کند. ممکن است بخت یار من شود و روزی او را ببینم. نامه‌های بسیاری از خوانندگان دریافت کرده‌ام، که ثابت می‌کند سرگونیا در روستای آنها زندگی می‌کند و اطمینان دارند که نام او سرگونیا نیست و چیزی دیگر است.

در داستان من، شخصیت اصلی دیگری هم هست که از هنگام کار بر روی این کتاب، در دوره جوانی هرگز مرا رها نکرده و تا روزهای پایان زندگی نیز مرا رها نخواهد کرد و آن کوه "ادیگان" (بابورگان) از رشته کوه‌های آلتای است. این کوه نماد ابدیت و شاهد خاموش نسل‌های بسیاری است که زنده بوده‌اند و هنوز زنده‌اند.

آلتای دوره نوجوانی و نخستین عشق من است. در کنار خاتون، در آب‌های تند و آبی رنگ، در کشتزارهایی که زندگی مستقل خود را در آنها آغاز کردم و به عنوان متصدی آزمایشگاه، راننده تراکتور و نامه‌رسان کار می‌کردم، در آنجا بود که نخستین داستان‌هایم در روزنامه‌های محلی چاپ شد و سپس مجله‌ها به نقل آنها پرداختند. در ساحل دیگر رودخانه، در روستای "سروتسکی" واسیلی شوکشین که هم سن من بود زندگی می‌کرد. او اغلب به دیدار ما می‌آمد و مانند من، کار نوشتن را تازه آغاز کرده بود. در آنجا بود که هنگام عزیمتش از روستا و ورود به دنیای پهناور، مادرش با او وداع کرده بود.

او و من در مسکو یکدیگر را باز یافتیم و در یک مؤسسه مشغول تحصیل بودیم. من در دانشکده سناریونویسی درس می‌خواندم و او در انستیتوی دولتی سینماتوگرافی، درس میزانشن می‌خواند. سرنوشت بعدی او مشخص است. یکی از داستانهایم را به نام "اوراسی" که واسیلی دوست داشت با قهرمان آن همانند باشد به یاد شوکشین به او پیشکش کرده‌ام که جوانی باشور و شوق ناب و بی‌پیرایه و تربیت شده بود.

من اغلب به آلتای برمی‌گردم - نه تنها در اندیشه - بلکه به سرزمین خود، آنجا که ساختمانی در نخستین کشتزار برپا شده، به سوی مکانهای قدیمی و تازه، دوستان قدیمی و تازه خودم، برمی‌گردم.

سرگونیا از این سرزمین ریشه گرفته است، همان قهرمانی که برای من، رشته میان گذشته و حال و مرگ و زندگی است.

از من پرسیده‌اند که چگونه می‌نویسم؟ من با کندی بخشش ناپذیری می‌نویسم. برای نویسنده کمیت کار او اهمیتش کمتر از کیفیت آن نیست. کم‌کم خود را از سناریونویسی فیلم، که زمان درازی مرا به خود مشغول ساخته بود، رها می‌کنم تا یکسره به ادبیات بپردازم. پیشتر داستان کوچکی به نام "آیا چوخوت‌خا دور است" نوشته‌ام و نوشتن یک رمان را هم آغاز کرده‌ام. کندی کار من شاید از این رو است که دوست دارم در زبان داستان و جزئیات و استعاره آن، موشکافی و دقت زیادی به خرج بدهم، مثل کسی که خاک طلا را شستشو می‌دهد، دوست دارم پس از یک شستن طولانی، پولکهای طلا را گردآوری کنم. این کار هر چند که شورانگیز هم باشد سودآور نیست، شبیه به سناریونویسی نیست.

من با کار زیاد و اهمیت دادن به زبان موافقم. برای من فرمول "شکل و محتوی و مضمون یکی هستند." امری مطلق است. یک متن خالی از

محتوی که با زبانی عالی نوشته شود همچون قطاری خالی است که بر روی ریل‌های خوبی حرکت کند. یک متن سنگین و پر از مضمون که خوب بیان نشود مانند یک بارگیری بی مصرف، محکوم به سکون است. تنها در یکی بودن شکل کامل و محتوای والا و عالی است که مفاهیم والا و هماهنگ خود را پنهان می‌کنند. تشخیص و درک کردن، شنیدن به وسیله شنوایی درونی، مفهوم کار آفریننده چنین است. این موضوع مرا به اندیشه فرو می‌برد که به آنچه مارینا تسوتایوا در زمینه حساسیت شنوایی کلمات نوشته است باید توجه کرد: «نه! این کلمه در آن جا خوب جا نیفتاده است، این هم خوب نیست، آن یکی هم خوب نیست، ... و ناگهان شادمانی یک کشف و اشراق: آن کلمه این است ...» و نیز فکر می‌کنم هر کتاب باید شامل یک کشف باشد، هر اندازه هم که کوچک باشد. هر کسی می‌تواند در انعطاف و نرمی زبان خود را نشان بدهد. در نگارش، در موضوع یا در دیدگاه نویسنده، اما یک کشف اجباری است.

همه اینها به ما اجازه می‌دهد تصدیق کنیم که شغل ما ایجاب می‌کند آنقدر تلاش کنیم تا شادی آور باشیم به این سبب که به گفته تسوتایوا «من اعلام می‌کنم، شغل خود را با هیچ چیز عوض نمی‌کنم.»

دود اجاقهای روستا، صفی ناهماهنگ از ستونهایی را تشکیل می‌داد که سبکبار و آرام به سوی آسمان بالا می‌رفت. از روی رودخانه چنین به نظر می‌رسید که ستونهای دود، آسمان شامگاهی به رنگ سبز درآمده را نگهداشته‌اند، و سپس خود را روی آبی کوههایی که نیمرخشان را از دور نشان می‌دادند آزاد می‌کردند. قطعه‌ای از بزرگراه، خیابان درازی که از ردیف خانه‌ها درست شده بود، هیچگونه نشانه‌ای از زندگی را، در خود نداشت: خالی و خلوت، خاموش در این ساعت، خود را برای شب آماده کرده بود.

سرگونیا لی تیایف آخرین کسی بود که چایخانه را ترک می‌کرد، پس از اینکه لیوانی ودکا نوشیده بود. آنقدر استخوانهای پیر و پوست خشن و قهوه‌ای او به سرما عادت داشت که یکبار هم نلرزیده بود. در آن کت نو دولایه‌اش که دگمه‌هایش باز بود، بر آستانه در ایستاد و در اندیشه فرو رفت و با آن چشمهای آبی به پیرامون خود نگاه می‌کرد. بهتر است به سوی راست برود و به خانه‌اش برگردد یا به سوی چپ به آسایشگاه رانندگان برود؟ اکنون در آسمان تیره‌ای که نخستین ستارگان در آن سوسو

می‌زدند شناسایی دود خانه او در میان دودهای دیگر کار سختی نبود. آخرین دود در کناره روستا، دود اجاق خانه او بود. همین که آن دود سفید و انبوه را که از آتش روشن شده به وسیله لوت چی‌خا برخاسته بود دید، فهمید که بهتر است به سوی دیگر، به آسایشگاه رانندگان برود، جایی که رانندگان کامیونها، شب هنگام در آنجا می‌ایستادند. همچون کسی که کاری فوری و لازم داشته باشد به سوی ساختمان آسایشگاه رفت. اما با ناباوری ناگهان ایستاد. آن جاده هموار که به وسیله چرخ کامیونها و چوب سورت‌ها نشست کرده و سخت شده بود، اکنون به شکلی عجیب ناهموار و تق‌ولق شده بود. پایش لغزید و سکندری خورد مثل کسی که پادری را از زیر پایش بکشند نزدیک بود واژگون شود و با پشت بر زمین افتد. با وجود این توانست با حرکات بازویش که چون پرنده‌ای زخمی بال می‌زد و هوا را می‌شکافت تعادلش را حفظ کند. از ته دل خنده‌ای کرد و گفت:

— آه، کثافت! تو هم چنان گرفتار کارهای خودت هستی! گم شو! گم

شو!

لحظه‌ای استوار روی ساقهای از هم گشوده‌اش ایستاد. کلاه سه‌لبه‌اش را بیشتر روی سرش کشید، همان کلاه خز حنایی رنگی که همیشه سبب شناسایی او از دور بود، و به راهش ادامه داد.

کلاهی مانند کلاه او تا ده فرسنگی آن اطراف وجود نداشت، یکی از گوشه‌هایش همواره تا شده بود و گوشه دیگر راست و تیز ایستاده بود، با یک شادی مبارزه‌جویانه مانند سگ حسودی که گوش‌هایش را برای حمله تیز کرده باشد. برای همین چیزها بود که سرگونیا را آدمی ویژه و شلخته می‌دانستند. از آن طرف همه می‌دانستند که او "یک صفحه زنده از تاریخ

منطقه است و با ارتش سفید کولنچاک جنگیده است».

دست کم این چیزی بود که در روزنامه‌های منطقه نوشته بودند. او شایستگی آن را داشته که یک مستمری شخصی مهم بخش را دریافت کند. در جشنها او پشت تریبون بود، زیرا افراد بانفوذ می‌خواستند یکبار دیگر از این جنگجوی پیر تجلیل شود. هر بار که نام و نام خانوادگی او بطور کامل در سکوت تالارهای پراز جمعیت، بوسیله صدای محکم و باز رئیس جلسه برده می‌شد که می‌گفت: «سرگئی ایوانوویچ لی‌تیایف! خواهش می‌کنم به روی سکو تشریف بیاورند.» او خود را بیگانه حس می‌کرد و شرمگین می‌شد. به اینگونه احترامات و القاب علاقه‌ای نداشت. همان "سرگونیا" برای او بیشتر برازنده بود، چون با قد کوتاه و سایر ویژگیهایش تناسب داشت. این نام شبیه به شکارچی‌های پیری می‌شد که شمار کمی از آنها باقی مانده است. با این نام خودمانی و مهرآور، از زمانی بر او مانده که نوجوانی بود، زبر و زرنگ، که به هر سوی تایگا می‌رفت و از این گروهان به آن گروهان بسته‌هایی را می‌برد و می‌رساند یا برای شناسایی مأمور می‌شد و به راه می‌افتاد. این نام پس از آن زندگی با او مانده بود تا زمان پیری، زنش هم او را به همین نام صدا می‌کرد.

سرگونیا گویی از روز ازل در روستا اقامت داشت. پیران و جوانان به وجود او عادت کرده بودند، هر روز او را در اینجا و آنجا می‌دیدند و در تالارهای جشن البته به خنده می‌افتادند، چون او را می‌دیدند که با شتاب خود را در صفها جا می‌دهد و کلاهش را برمی‌دارد. اما سوخارف رئیس جوان جلسه با مدادش ضربه‌های آرامی به تنگ می‌زد و با شکیبایی انتظار می‌کشید تا پیرمرد روی صحنه تزئین شده آمده و بر صندلی

افتخاری خود بنشینند. رئیس می‌خواست که تصویر زنده سرگونیا برای مردم، یادآور کارهای قهرمانی گذشته ایشان باشد. به علاوه لی‌تیایف آخرین فرد از نسلی بود که در تمام منطقه باقی بود. پارتیزان‌های قدیمی همه مرده بودند.

اما در مورد کلاه او باید گفت اگر کلاه را به یک طرف کج می‌کرد برای آن بود که نقص گوش راستش را بپوشاند. در جای گوش او سوراخ کوچکی وجود داشت اما شتوایش دقیق بود. گوش دیگر سرجایش بود، همانجا که باید باشد، اگر می‌خواهید نگاهش کنید، چون پنهان نیست. پیرمرد از نداشتن گوش رنج زیادی می‌برد و در ژرفای دلش این رنج خیلی بیشتر از آن بود که در ظاهر و در پیش مردم آن را نشان می‌داد. به ویژه در برابر خانمها که تلاش می‌کرد کلاه شاپکای خود را نگه دارد.

پس از آن که همسرش، پولیا، مرد و او را در همان نزدیکی در گورستان روستا و در دامنه برکه به خاک سپرد، دانست که روزهای تنهاییش را چون کنده‌ای که در حاشیه جاده افتاده باشد در آن کلبه قدیمی و خالی، به پایان خواهد رساند. چه کسی ممکن است به یک پیرمرد رقت‌انگیز بدون گوش با بدن پر از جای زخم و لکه‌های قهوه‌ای نیاز داشته باشد؟ شاید بچه‌ها؟ اما سرگونیا، فرزندی نداشت و او ناچار بود زندگی اندوه‌باری را به تنهایی و در انزوا آغاز کند بدون اینکه بتواند روی کسی حساب کند، یا اینکه روی او حساب کنند.

همه مرغ و خروسهایش را به همسایه‌ها فروخت. آیا یک مرد تنها نیاز به مرغدانی دارد؟ دو میش خود را به استپان و اراکین متصدی مرکز تحویل خز فروخت. سرانجام پس از مشاجره با خوبشاوندان، گاو ماده‌اش، مایکای بزرگ را به خانه برادرزنش در "ورخانه میام لینو" هفت



کیلومتری آنجا برد. همین که پشت میز آشپزخانه برادرزن نشست تا پس از آن همه راه که آمده بود اندکی خود را گرم کند ناگهان از پنجره برادرزنش، لیوشا را که مردی خپله و نیرومند بود دید که با چوبدستی به جان گاو سرمازده بیچاره افتاده و می خواهد به زور او را وادارد که به انبار تاریک برود. ماده گاو مثل دیوانه ها چشمش را به هر طرف می چرخاند و پیش نمی رفت. بعد هم جستی زد و خود را از لیوشا دور کرد و به طرف دیگر حیاط رفت. گاو بیچاره می لغزید و پایش را روی طنابی می گذاشت که سر دیگر آن به گردنش بسته شده بود. سرگونیا می خواست به کمک گاوش برود، خدای بزرگ! کاش به پستان گاو ضربه نزنند! اما خانمی جوان در خانه بود که تابه ها را بر هم می زد و صدای ظرفها را درمی آورد. سرگونیا حس کرد که حالا زمان دخالت کردن او نیست، بعلاوه ماده گاو که دیگر مال او نبود. جز افسوس خوردن کاری از دست او بر نمی آمد.

خانم خانه هم از پنجره، به حیاط نگاه کرد و شادمانه گفت: "این لاشه به من نگاه می کند! می خواهد فرار کند! مواظب باش، نرده ها را ویران نکنند! وگرنه پدر بزرگ! تو باید حصار را درست کنی!"

- حصار را؟ اینکه کاری ندارد! با آن گاو باید مهربان بود. پولینای بیچاره من خیلی دوست داشت با گاوش حرف بزند. این گاو دوست دارد وقتی شیرش را می دوشند با او حرف بزنند!

خانم خانه به خنده افتاد و زیرچشمی به پیرمرد نگاه کرد و گفت: «پس انتظار دارد که با او حرف بزنند؟ خوب، مهم نیست! او این را می خواهد که با خانم بزرگ حرف بزنند؟ مهم این است که او شیر بدهد!» سپس یک بطری الکل طبی را جلو سرگونیا گذاشت - او پرستار بود - و گفت آن را با زغال اخته مخلوط کن! روی میز یک بشقاب لعابی دیده می شد که در آن

زغال اخته‌های قرمز رنگ در شیره خود فرو رفته بودند. پیرمرد با ادب گفت: «اسباب زحمت شما نشده باشم؟» خانم خانه شانه‌اش را بالا انداخته و گفت: «هرطور که میل شماست! آن را معمولاً با شربت مخلوط می‌کنند. لیوشا که بیاید هر دو نفر شما چند جرعه‌ای می‌توانید بنوشید. من وقتش را ندارم، باید حمام را گرم کنم!»

سرگونیا برای برگشتن به خانه‌اش در «ایلین‌کا» از «ورخانه میام‌لینو» تصمیم گرفت سوار اتومبیل شود. روی پله‌های رستوران در میدان روستا نشست و منتظر ماند. از آنجا هیچ کوهی دیده نمی‌شد، حتی کوه ادیگان که از آن بالا، معمولاً تمام نوار بزرگراه و روستاها را می‌دید. امروز ادیگان پشت ابر پنهان بود. روزی مه‌آلود و سفید رنگ، مانند لکه‌ای بر روی چشم بود. از آسمان تیره و گرفته برفی ریز می‌بارید، توده برف روی دیوارها و خانه‌ها شکل می‌گرفت. بادی سرد برفها را به هوا می‌برد و روی ته‌سیگارها و تکه کاغذها به رقص وامی‌داشت، موهای سفید سگی ولگرد که خودش را به دیوار می‌فشرد برهم می‌ریخت و آنها را سیخ سیخ می‌کرد. پشت پنجره‌های رنگی رستوران، افرادی نشسته بودند، در جلو آنها بشقابهای خالی شده دیده می‌شد. ایشان هم در انتظار رسیدن اتومبیل بودند. اما از اتومبیل نه در سمت سرازیری و نه در سمت سربالایی هیچ اثری دیده نمی‌شد. سرگونیا از کنار تابلو فلزی که بر آن جدول ساعات حرکت اتومبیلها را نوشته بودند به جاده نگاه می‌کرد، به صدای باد و طنین آن که چون کشش رشته‌ای بود گوش می‌داد.

نه چندان دور از او، زیر سر در خانه‌ای، چند زن پرسروصدا، با ساکهای خود در انتظار رسیدن اتوبوس «بیسک» بودند، سربازی چمدان به دست قدم می‌زد و چکمه‌هایش را بر زمین می‌کوبید، چند مرد سیگار

می کشیدند و شوخی می کردند. آنها بقدر کافی منتظر مانده بودند و اکنون می خواستند هر چه زودتر راه بیفتند، جلو هر کامیونی که در میدان پیدا می شد می پریدند و از راننده درخواست می کردند که آنها را سوار کند. سپس منتظر می ماندند تا راننده ها غذا بخورند و یکی پس از دیگری به راه افتند. یکی یکی یا دو نفر دو نفر سوار می شدند. تنها سرگونیا بی تفاوت نشسته بود و به رفتن کامیونها و تلاش آدمها برای سوار شدن، نگاه می کرد. برف بر سر شانه ها و کلاه حنایی رنگ او می ریخت و باد هم گوشی کلاهش را بلند می کرد. او بی حرکت نشسته بود و سرش را در شانه ها فرو کرده بود و هیچ شتابی نداشت. در خانه کسی منتظر او نبود، دیگر کسی را نداشت، هیچ موجودی در خانه اش نبود. حتی بخاری خانه اش نیز از شب گذشته روشن نشده بود. البته بستگان زیادی در روستاهای اطراف داشت و می توانست شب را در خانه برادرزنش بماند و در حمام او یک حمام بخار بگیرد. بی جهت گاوش را به نصف قیمت به برادرزنش فروخته بود، پس از این همه می توانست یکی دو روز حتی یک هفته در خانه او بماند. بالاخره فامیل بودند، کسی او را بیرون نکرده بود، کاری نکرده بودند که نشانه ناراحتی آنها از وجود او باشد. تقصیر خودش بود، شتاب کرده بود که برخیزد و به کارهایش برسد. روی میز هنوز هم خوردنی و نوشیدنی وجود داشت. اما چیزی روانش را می آزرده و برایش سخت شده بود. هنگامی که لیوشا قیمت گاو را برایش آورده بود او را مانند مهمان محترمی تا پله ها مشایعت کرده بود و طنابی که سر گاو را به آن بسته بود باز کرده و به دستش داده بود. نه! خودش در بیرون آمدن اشتباه کرده بود. اکنون هم اگر می خواست می توانست برگردد. فقط دو کوچه را باید می گذشت و دو ضربه به در می زد. لیوشا هنوز در حمام باید

باشد. اما پیرمرد تکان نمی خورد، از پشت سر خود صدای حرف زدن آدمها را می شنید، صدای باز و بسته شدن در کامیونها را می شنید. رسیدن بخار سفید در بینی او، بوهای خوبی را تداعی می کرد: بخار نان گرم، کلم، گوشت. سگ سفید که در برف خود را به کناری کشیده بود، بخار سفید رنگ را حریصانه بو می کشید و پوزه اش را دراز می کرد، همانطور که چشمهایش نیمه بسته بود. شاید حیوان بیچاره از گرسنگی و سرما بی حس شده است؟ به هر حال او زباله ها را زیرورو نمی کرد و بینی خود را به هر جا فرو نمی برد و گدایی هم نمی کرد. بی تفاوت به آدمها نشسته بود و فقط لحظه به لحظه پوزه اش را بلند می کرد و بو می کشید. پیرامون آنها همه چیز در حرکت بود و هر کس به کاری مشغول بود، تنها پیرمرد و آن سگ بی صاحب در آن باد سرد روبروی هم نشسته بودند و به گونه ای عجیب به یکدیگر شبیه بودند. سرگونیا به سگ چشم دوخته و جزئیات کارهای او را بررسی می کرد، گوشهای تیز و دم او را نگاه می کرد. سگی از نژاد سگهای اسکیمو و هنوز خیلی جوان بود که آدمها او را رنج بسیاری داده باشند. سرگونیا سگ را صدا کرد:

– “بلانکو! بلانکو!”

سگ تکان نخورد اما چشمهای درشت زرد رنگش، با دقت به سرگونیا خیره شده بود. چرا سگها چشمهای درشت و زرد رنگ دارند؟ گوزن چشمهایش قهوه ای است، گرگ چشمهایش مثل گیاه، سبز است. چرا؟ طبیعت چه چیزهای عجیب و غریبی دارد .... با همه اینها سگ قشنگی است. دستش را به سوی سگ دراز کرد، اما او به گوشه دیگری پرید و آماده فرار شد. سرگونیا آهی کشید و گفت: “باه! همانجا باش، با تو کاری ندارم!”

و سگ با بدگمانی آرام شد. هر دو به بررسی یکدیگر پرداختند، سگ پیوسته با نگاهی پر از کنجکاوی و بدگمانی به تماشای مرد مشغول بود. سرانجام پیرمرد از جا برخاست و به رستوران رفت، در رستوران را به هم زد. پس از چند لحظه برگشت و یک ساندویچ سوسیس کراکو در دست داشت. روی پله‌ها نشست و تکه‌ای نان به سوی سگ انداخت. سگ نخست به عقب پرید، سپس بو کشید و به نان نزدیک شد و بی درنگ آن را بلعید، بدون آن که به مرد نگاه کند. سرگونیا باز هم به انداختن نان برای سگ ادامه داد و می‌دید که با چه حرصی تکه‌های نان را می‌بلعد و اکنون با چه شکیبایی به چهره او نگاه می‌کند. پس تکه نان دیگری برایش انداخت و با مهربانی زمزمه کرد: "حیوان بیچاره! چه رنجی می‌کشی ... جای تو اینجا نیست که روی زمین بیفتی ... تو باید کار کنی، یک سگ شکاری خوب بشوی ... باه! چرا می‌ترسی؟ اسمت چیست؟ بیا! این هم یک تکه سوسیس!"

باز هم برای سگ نان و سوسیس انداخت و ناگهان یه یاد آورد که تکه‌ای طناب در جیب دارد. بیست دقیقه بعد آدمهایی که در رستوران بودند، نزدیک پنجره‌های رستوران گرد آمده و به پیرمرد نگاه می‌کردند که چگونه می‌خواهد سگ را به دام بیندازد. گاهی تلاش می‌کند به آرامی به حیوان نزدیک شود، گاهی در میان توده برف او را دنبال می‌کند. اکنون می‌خواهد او را بفریبد، سگ را نوازش می‌کند، اما حیوان نان را قاپ می‌زند و از او دور می‌شود. یک نفر خندید و گفت:

– "نه! او نمی‌تواند این سگ را بگیرد!" یک نفر دیگر گفت: "چرا! او

سگ را خواهد گرفت!"

یک ظرفشوی چاق که سینی پر از ظرف کثیف را در دست داشت،

تلاش کرد که از بالای سر مشتریان بیرون را ببیند، آنگاه فریاد زد: "او سرگونیا است! چرا می‌خواهد سگ بیچاره را بزند؟" سپس آهی کشید و گفت: "او پیر شده است، از او نمی‌توان زیاد توقع داشت. باید بیشتر از شصت سال داشته باشد!"

ناگهان در رستوران، همه به جنب و جوش درآمدند، سروصدای صندلی‌ها را درآوردند و بسته‌های خود را برمی‌داشتند، چون از پنجره دیدند که اتوبوس می‌رسد. آنها برای اینکه از در عقب اتوبوس که باز بود سوار شوند به یکدیگر تنه می‌زدند و فشار وارد می‌کردند. آنها که آرنج‌های قوی و کارآمدی داشتند نخستین کسانی بودند که سوار شدند. علاوه بر آن، از عقب نیز به آنها فشار وارد می‌شد بدون اینکه ناراحت شوند و این به سبب هجوم افراد بود. جوانی شوخ با صدای گوشخراش خود، مردم را فریب می‌داد و می‌گفت:

– "مواظب بچه باشید! بگذارید ما سوار شویم!" ساکها و بسته‌ها از روی سر آدمها تاب می‌خوردند. در این انبوه جمعیت، پیرمرد با کلاهحنایی رنگش، تلاش می‌کرد با سگی که در بغل داشت راهی باز کند و سوار شود. سگ چنگ می‌انداخت، دست و پا می‌زد، اما مرد پیر سر سگ را زیر بازویش نگهداشته بود، و سعی داشت راهی پیدا کند. همه او را عقب می‌زدند و می‌گفتند: "پیرمرد؟ چه می‌کنی؟" اما او خیال عقب‌نشینی نداشت و بیشتر به فکر سگش بود و به سوی در هجوم می‌آورد. دوباره او را عقب زدند. سرانجام اتوبوس تکان خورد و آخرین مسافران روی رکاب اتوبوس ایستادند و به راه افتادند.

اتوبوس آهسته حرکت می‌کرد و بر روی توده برف جای لاستیک‌هایش باقی می‌ماند. سرگونیا جا مانده بود. با سگی که در بغل

داشت بی حرکت ایستاد، روی درهم کشید. نفس نفس می زد و از خود می پرسید: "حالا باید چه بکند؟ خیلی بد شد! باید پیاده به راه بیفتم! چه مصیبتی؟"

سپس از روی خشم، آب دهان بر روی برفها انداخت و سگ را بر روی برف گذاشت و سر طناب او را به دست گرفت و به حیوان گفت: "تو هم که شاهزاده نیستی!"

پیاده به راه افتاد و سگ را دنبال خود می کشید. سگ هراسان شده بود و ایستادگی می کرد، نمی خواست دنبال او برود. هنگام غروب بود که زنها در فروشگاه ایلینکا سرشان را تکان می دادند و می گفتند:

– "سرگونیا را دیدید؟ ماده گاوش را داده و به جایش یک سگ گرفته است!"

– "او بدون پولینا از بین خواهد رفت! زن بدون مرد، می تواند خودش را اداره کند و سرانجام بگیرد، شاید هم زندگیش بهتر شود. اما مرد بدون زن، مانند یک کودک، از دست می رود. سرگونیا باید زن بگیرد. یادت باشد که چه گفتم!"

با این حال سرگونیا، کسی نبود که از بین رفتنی باشد. او به آرامی و آسودگی زندگی می کرد. پس از چندی باورکردنی نبود که این سگ باشکوه و اسکیمو، با آن صدای رسا، همان سگی باشد که ولگرد بود و او را سرگونیا با خود آورده بود. می گفتند سرگونیا از غذای خودش به سگ می دهد و او را به تایگا می برد تا به تمرین شکار جانوران خزدار و آبزی وادار کند. سرگونیا دیگر کمتر در روستا دیده می شد. فقط برای خریدن نان و کنسرو و نوشابه در فروشگاه دیده می شد و همه را در کوله پشتی می گذاشت، قفلی بر در خانه اش می زد، تفنگ بر دوش، از سوی دیگر

رودخانه برای پنج روز به کوهستان می‌رفت. گاهی او را می‌دیدند که برای مرکز تحویل خز، پوست سنجاب می‌آورد، یک روز هم یک پوست سمور با خود آورده بود. استپان و اراکین متصدی مرکز تحویل خز، مردی با گونه‌های گرد و خوب تراشیده شده که جلیقه‌ای از خز بر تن داشت و کفشهای نوئی به پا داشت که نوک آنها گرد بود، سر به سر سرگونیا گذاشت و گفت:

– "شکارچی! پوست بزرگی نیست! با وجود این بهترین ماه فصل و زمان تجارت پوست است. باید در تایگا مکانهای مناسب را شناسایی کرد. برای این پوست به تو کالا نمی‌دهم، بلکه بهای آن را دریافت خواهی کرد."

واراکین از پشت پیشخوان بیرون آمد با بسته پوستها به سوی پنجره نرده‌دار رفت. در روشنایی روز، هر یک از پوستها را خوب برانداز کرد، به پشم آنها فوت کرد، دست بر آنها کشید، سپس آنها را تکان داد و بسته پوست را پشت پیشخوان انداخت و گفت: "پدر بزرگ! این کم است، خیلی کم است! باز هم از اینها بیاور، تنبلی نکن، کنار بخاری لم نده! من یک نقشه دارم، فهمیدی؟ یک نقشه که در یک کتاب بزرگ است." و پنجه زرد رنگش را روی ستون ارقام لغزاند، گویی در جستجوی قیمتهاست تا اینکه نشان دهد کارهایش همه بر طبق مقررات است! پیرمرد شرم‌زده اعلان روی دیوار را نگاه کرد و گفت:

– "من یک شکارچی نیستم! برای نقشه‌ات روی من حساب نکن، من یک بازنشسته‌ام، نمی‌توانم کوهها را زیر پا بگذارم. منتظر جوانهای "میام‌لینو" و "اونگودای" باش. آنها شکارچی درست و حسابی‌اند. جوان، چابک و زرنگند. من گاهی که هوس می‌کنم به شکار می‌روم، همین!"



واراکین به حرفهای او گوش نمی داد، بلکه انگشتش را با آب دهان تر کرده بود و لبهایش را تکان می داد و یکی یکی اسکناسها را می شمرد و روی پیشخوان می گذاشت. فروش پوست به پایان رسید. سرگونیا سبکبار و سرخوش، بدون شتاب بیرون رفت و ساک خالی بر پشت، از پله ها پایین آمد. بدون آنکه اسکناسها را بشمارد آنها را روی سینه اش پنهان کرد. سپس چشمها را بر هم زد و به درزها و شکافهای آبی آسمان، به خورشید، به کوه ادیگان، نگاه کرد تا بداند وضع هوای فردا چگونه است. پس از آن به آرامی سگش را صدا کرد:

– “بلانکو! بلانکو! بیا ... باید چیزی بخوریم...”

و با گامهای آهسته و باوقار به سوی چایخانه ایلینکا رفت تا در آنجا روستاییان را به نوشیدنی مهمان کند. در چایخانه همیشه، سه، چهار یا پنج همراه بر حسب تصادف حضور داشتند. سرگونیا منصفانه آخرین قطره های بطری را هم بین همه تقسیم می کرد و می گفت:

– “خوب! باشد که همه جرعه ای بنوشند و باشد که از زندگی خوش شما گفتگو کنند!”

برانگیخته، عرق ریزان، همه چیز را فراموش می کردند و تا دیر هنگام در گوشه ای بر میزی کوچک با پایه های کج می نشستند تا به حساب پیرمرد بخورند و بنوشند و از چیزها و افراد گوناگونی حرف بزنند.

سرگونیا از اینکه در آنجا و با آنها بود خرسند بود. خنده بر لب و شادمانه به آنها نگاه می کرد، بدون آنکه علاقه ای نشان بدهد که آنها از که و چه حرف می زنند. چهره اش گاهی حالت راحتی ریشخندگونه ای را به خود می گرفت و پس از آن احساسی که نشان می داد در این باره بیشتر از همه آنها آگاهی دارد.

هنگامی که جامها خالی می شد، مردها به یاد او می افتادند، ضربه های دوستانه ای بر شانه، روی استخوان کتف لاغرش می زدند و بر زندگی مستقل او، شکار خوب او، سگ چابک او حسرت می خوردند.

سرگونیا با شنیدن تمجید از سگش به شوق می آمد و با صدای ظریف خود با دیگران همراه می شد و می گفت:

– "درست است! اگر به جای آن سگ، ماده گاوی به من بدهند نخواهم پذیرفت ... هرگز در برابر چنین سگی، این کار را نخواهم کرد!..."

آنگاه دست در جیب می کرد و اسکناسی بیرون می کشید و می گفت: – "به سلامتی بلانکو باید نوشید!" یکی از آنها شتابان به سوی پیشخوان می رفت و دوباره همه چیز از نو آغاز می شد. تا اینکه همسریکی از ایشان بر آستانه در چایخانه فریاد بزند و با سر و دست، گروه آنها را تهدید کند.

سرگونیا کسی را نداشت تا از او حساب ببرد، اما از آن ناسزها سهمی می برد تا شوهر سربراه آن زن راهی خانه شود. شادمانی و نشاط به پایان می رسید. همه در اندیشه خانه و زنشان می افتادند، جامها را به شتاب سر می کشیدند و با اندوه از یکدیگر جدا می شدند تا به خانه بروند. علاوه بر آن، زمان بسته شدن چایخانه بود. سرگونیا آخرین کسی بود که بیرون می رفت. فروشنده غرولند می کرد، درها را به هم می زد و با قفل در پشت سرش ور می رفت، سرگونیا هم که دیگر کاری نداشت جز اینکه با بلانکو خود را به کلبه خالی و یخزده اش برساند.

به راستی چرا پنهان کاری کنیم؟ هر کس شب، در اقامتگاهش اگر تنها باشد احساس اندوه می کند. همه جای روستا پر از آدم است، کلبه های همسایه ها پر از آدم است، پر از نور و سروصداست و تو در میان خرده ریزهای تنهایی! در چنین شبی با آنچه پشت پنجره است، با

آسمانی که پر از ستارگان درخشان است، خواب به سراغ آدم نمی آید. برخلاف خواسته تو، خیالبافی به سرت می زند و خاطرات گذشته را ناخواسته زنده می کنی. اما در تایگا، زندگی، به گونه ای دیگر است. در صدها کیلومتر فاصله موجود زنده ای را پیدا نمی کنی، با وجود این، سرگونیا در تایگا احساس تنهایی نمی کرد. بنابر آیین هایی که او به آنها باور دارد و برای همیشه آنها را دوست دارد، در تایگا هر چیزی، زنده است. در خانه اش، شب هنگام، او جان خود را خالی و دلش را اندوهگین می یابد، پس در جستجوی چیزی برمی آید تا خود را به آن مشغول کند. اما به چه چیز دل ببندد؟ او که نه زنی دارد، نه مرغدانی، نه طویله ای و نه جانوری؟ همه چیز پوچ است!

برای آغاز، بخاری را روشن می کند. همین که چوبها شعله ور شدند و در شکم قرمز بخاری به ترق و تروق درآمدند، راحت می شود و به سگ در گوشه اتاق، نزدیک در، غذایی می دهد تا بخورد. سپس با جارویی از شاخه ها، کف اتاق را خراش می دهد، نگاهی به اطراف اتاق می اندازد، رادیو را روشن می کند و با موسیقی پشت میز می نشیند تا تفنگش را تمیز کند و جافشنگی را پر کند.

روزی سرگونیا تصمیم گرفت که یک فشارسنج بسازد. نه یک فشارسنج آهنی بلکه فشارسنجی ساده از شاخه صنوبر، شبیه به آنها که شکارچیان به کار می برند. صنوبر کوچک پنج ساله ای را از تایگا به خانه آورد. بخشهای تیز آن را برید، نازک و نرم مانند تازیانه شد. فشارسنج حاضر بود. ممکن بود دو یا سه سال کار کند، تا هنگامی که چوبش خشک نشده باشد و از بین نرفته باشد. اکنون لازم بود که آن را در راهرو، بالای در، با یک میخ نگهدارد، تا شاخه آزاد بماند. آنگاه این شاخه اگر هوا

خراب باشد پایین خواهد آمد و اگر هوا خوب باشد، شاخه راست خواهد ایستاد، درست همانطور که شاخه‌های صنوبر در جنگل نشان می‌دهند: آنها هم در هوای خراب، خم می‌شوند و در هوای آفتابی راست می‌ایستند. مانند همه کشاورزان به ویژه کشاورزان پیر، سرگونیا عادت داشت هر بامداد پیش از آنکه روز آغاز شود روی پله‌ها بایستد، دستش را بالای چشمهایش بگذارد تا ببیند که در پیرامون چه می‌گذرد، در آسمان، بر فراز ادیگان و روی زمین وضع چگونه است؟ هیچ زبانی ندارد که زودتر بفهمد وضع هوا چگونه خواهد بود، بدون آنکه به رادیو گوش کند، بهتر است فشارسنجی جلو چشمش باشد، به ویژه اکنون که به شکار روی آورده است. در حالی که جلیقه خزش را بر تن کرده بود نشست و مشغول کار شد. بافت چوب صنوبر را تحسین کرد، چون استخوان گوزن لطیف بود، با بویی خوش و آشنا، بوی صمغ تازه که از آن برمی‌خاست، شنید کسی بر پنجره اتاقش ضربه می‌زند. بلانکو از جا پرید، به سوی در رفت و پارس کرد. سرگونیا بلند شد، خوشحال بود، شاپکایش را بر سر گذاشت، سگ را خاموش کرد و برای باز کردن در رفت. اگر یکی از افراد فامیل باشد؟ یا یکی از همسایه‌ها؟ ولی کسی که در می‌زد خانم زینایدا چچنوا یکی از همسایه‌ها بود که در شورای روستا کار می‌کرد. زنی شاد و زنده‌دل، مثل کلوخ گرد و قلنبه بود و به هر جا سرک می‌کشید.

او وارد اتاق شد، شالش را باز کرد، برف را با جارو از چکمه پوست گوزنش پاک کرد و روی شاخه‌های صنوبر که همه جا ریخته شده بود پا گذاشت و پشت میز نشست. با دستش خرده چوبها را از روی میز جمع کرد، آرنجش را روی میز تکیه داد و پیرامون اتاق را نگاه کرد و گفت:

– "عجب مردی! همواره سرش را به کاری گرم می‌کند! گلهای کنار

پنجره یخ زده‌اند. حیف! تو همیشه تنها به کارهایت سر و سامان می‌دهی! باید یکنفر برایت سوپ داغ کلم درست کند، لباسهایت را بشوید. باه! چرا ایستاده‌ای؟ بنشین!

سرگونیا نشست و نمی‌دانست که دیدارکننده‌اش زمان زیادی در آنجا خواهد بود یا نه؟ سبب این دیدار چیست؟ پس چاقوی جیبی‌اش را برداشت. زینایدا نگاهی تند به او انداخت و گفت: "خوب، تو مرد زیبایی هستی! باید هنوز به زنها علاقه داشته باشی، نه؟ هنوز می‌تواند در کنار تو خودشان را گرم کنند؟"

و چنان خنده بلندی سر داد که بلانکو هم به لرزه درآمد. سرگونیا اندیشید که زینایدا زیاده‌روی می‌کند و با این حرفهایش او را شرمگین می‌کند. پس چشم بر زمین دوخت، فشارسنجش را بدست گرفت و با آن مشغول شد. خیال نداشت پاسخی به زینایدا بدهد. البته که او زنها را دوست دارد، چرا باید آن را پنهان کند؟ از زمان پولینا و بعد از آن تفاوتی ندارد. کدام مرد است که زن را دوست ندارد؟ اما او سبب ترس زنها می‌شد، همیشه با ناراحتی آشکاری با زنها حرف می‌زد، گویی که خشمگین است. شاید سببش این بود که زنها هرگز او را جدی نمی‌گرفتند، اما او، زنها را دوست داشت، به راستی دوست داشت، به ویژه زنها را، جوان را، دوست داشت آنها را تماشا کند. از دور و پنهانی در چمنزار، هنگام علوفه‌چینی، دختران و زنان جوان، با لباسهای رنگارنگ، علفها را زیرورو می‌کردند و تکان می‌دادند. با گونه‌های سرخشان، در میان چمنزار، مثل گلها پخش می‌شدند، علفها را روی هم می‌گذاشتند و خرمن می‌کردند، از خرمنها بالا می‌رفتند، باد علفها را از سر چنگک می‌ربود، دامنه‌های رنگارنگ زنها را به بدنهای تر و تازه آنها می‌چسباند یا

انها را باد می‌کرد و ساقهای سفید و استوار آنها را آشکار می‌کرد. یا در رودخانه، هنگامی که شستشو دارند، گاهی پیش آمده بود که سرگونیا گله‌اش را در امتداد رودخانه حرکت دهد و در آن بالا نزدیک تخته سنگی بایستد و غرق در تماشای زنها شود که گویی در شعله آتش ایستاده‌اند و رختها را آب می‌کشند، چوب رختشویی را بکار می‌برند، شوخی می‌کنند و می‌خندند. چهره‌های جوان و بااطمینان آنها چون سیبهای آبدار، ابروهایشان سیاه و خوش نقش، گاهی گیسوان بافته یکی از آنها در آب می‌افتاد، آنگاه پیچ و تاب نرمی به خود می‌داد و راست می‌ایستاد، با آستین پیشانیش را پاک می‌کرد و بدون اینکه شتاب کند، دسته سنجاق را روی گردنش می‌برد. آیا می‌توان از تحسین این همه زیبایی خودداری کرد؟ نباید زن را در گوشه‌ای از اتاق در محلی که ویژه تصاویر مقدس است قرار داد. سرگونیا همواره بر این باور بود که بر روی زمین زیباتر از یک زن قشنگ، چیزی وجود ندارد. همانطور که روی تپه نشسته بود، بی حرکت می‌ماند، چشمهایش را چین می‌داد و از گله‌اش که پراکنده شده بود بی خبر می‌ماند....

زینایدا بدون اینکه نگاه رسوخ‌کننده‌اش را از او بردارد با صدایی استوار گفت: "خوب! لوتچی‌خا را که می‌شناسی؟ مگر نه؟ شورا لوتچوکووا؟ (کمی صدایش را آرام‌تر کرد و ادامه داد.) او مرا نزد تو فرستاده است."

البته که او را می‌شناخت، لوتچی‌خارا، اما هنوز موضوع را درنیافته بود و با معصومیت بسیار پرسید: - "موضوع چیست؟"

زینایدا دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

- "ای بابا تو هم که .... او را به یاد نمی‌آوری؟ همان که خانه‌اش آخر

روستا است، بیوه کتابل گلوش کف ... همان مرد آرام ..."

– "همان که تابستان بخاریش آتش گرفته بود؟"

– "بلی، همانست دیگر!"

سرگونیا رادیو را خاموش کرد و گفت:

– "خوب؟"

زینایدا برای بار دوم پارچه چرمین آستین گوشتالودش را نوازش کرد و

با خشونت گفت:

– "من از طرف او آمده‌ام!"

پیرمرد خاموش بود و کارش را انجام می داد. زینایدا ادامه داد:

– "در بخش ما، این زن یک گنج است، تو هم این را می دانی. او

نیازمند نیست، هنوز پیر نشده و می تواند کار کند، پسرش ازدواج کرده و

در تومسک زندگی می کند. پسرش با او کاری ندارد و برعکس این اوست

که برای پسرش گاهی حواله و گاهی بسته‌ای می فرستد..."

سرگونیا گوش می داد و کم کم متوجه منظور زینایدا می شد. او درست

می گفت: لوتچیخا هنوز پیر نشده بود، زنی روستایی بود، بلندبالا و باوقار،

درباره او حرف زیاد زده می شد که خودش الکل تقطیر می کند، با مردها

شوخی می کند، استفان و اراکین متصدی مرکز تحویل خز، به خانه او آمد

و رفت دارد. او در کنار روستا، در آخرین خانه، سکونت داشت.

زینایدا که با آن سینه سنگینش خود را روی میز ولو کرده بود، صدایش

را پایین آورد و گفت:

– "به حرفهایی که پشت سر او می زنند گوش نده! نسبت به او

حسودی می کنند، آنها بدزبان و هرزه گو هستند. او زنی پاک است و

حاضرم روی او سوگند بخورم."

سرگونیا همچنان خاموش بود، اما حس می‌کرد که روانش پریشان شده و نمی‌تواند درست بیندیشد. چاقو را کنار گذاشت، سیگاری از جیب درآورد، زینایدا هم سیگاری برداشت و بدون آنکه شتاب کند آن را بین انگشتها گرفت و موضوع گفتگو را عوض کرد:

– "حیف که ماده گاوت را فروختی! او خیلی شیر می‌داد، پولینا خیلی به آن گاو می‌نازید. فکر می‌کنم پول گاو را خرج سور و سات خودت کرده‌ای؟"

سرگونیا ناراحت شد، کمی روی صندلی جابه‌جا شد، کلاهش را مرتب کرد و گفت:

– "چرا باید آن را خرج کرده باشم؟ پول در صندوق پس‌انداز است. خدا را شکر که مستمری خود را دریافت می‌کنم، همان مستمری از سر من هم زیاد است!"

– "پس علوفه‌هایت را چه کردی؟ آنها را فروختی؟"

– "نه! علوفه را نفروخته‌ام، آن بالاست!" و به سقف اتاق اشاره کرد.

زینایدا به سیگارش پک زد و به نشانه تصدیق، سر تکان داد و گفت:

– "خیلی خوب است! آفرین! تو همیشه مرد عاقلی بوده‌ای!"

هر دو در سکوت، سیگار کشیدند و فکر کردند. زینایدا منتظر بود. اما سرگونیا نمی‌دانست روی کدام پایش برقصد (نمی‌توانست تصمیم بگیرد). می‌ترسید که اینها همه یک شوخی زشت باشد. البته خشنود شده بود اما نگران هم بود. باور نمی‌کرد که لوتچیخا، زینایدا را فرستاده باشد. آیا نمی‌توانست مردی بهتر از او پیدا کند، مردی که گوش داشته باشد؟ اندیشه‌هایش او را به دوردستها بردند. در ذهن خود تمام بیوه‌های بخش را از نظر گذراند. سپس به فهرست دارایی زنها اندیشید. به راستی



زنها زياد بودند. پيرزنها همچنان پايدارند، هيچ چيز آنها را از پا نمي اندازد، نه بيماري و نه جنگ. از مردان ازدواج کرده، جز تني چند، بقيه مرده اند، شمار آنها که زنده اند از انگشتان دست بيستر نيست. آنها که زنده اند جايي ندارند. يا در خانه داماد، يا در خانه پسرشان با ناتواني زندگي مي کنند. با اين ملاحظات به گونه اي جدي مي توان پذيرفت که در دنيا تنها اوست، سرگونيا لي تي ياي ف، که به کسي وابسته نيست و مستقل ترين مردان ازدواج کرده است. شگفت آور نيست اگر لوتچيخا، اين واسطه را نزد او فرستاده باشد. نزد چه کس ديگري بفرستد؟

سرگونيا به راستي سر شوق آمده بود. او آلکساندرا ايوانوونا لوتچوکووا را مجسم کرد که خانم خانه اش شده، نزديک بخاري خانه اوست. دستهاي سفيد او را مجسم کرد که توده پير سفيد را در الک ريخته و بستر او با آن همه بالش هاي توردار و گلدوزي شده، مانند گذشته شده است. آيا به راستي ممکن است؟ زندگي او دوباره به حالت گذشته برخواهد گشت؟ زندگي در خانواده، مثل دنيايي که چندان خوب نيست، اما بد هم نيست.

سرگونيا خودش کار کردن را دوست دارد و مي تواند خانه را اداره کند. هنوز هم چابک است و اين لاف و گزاف نيست. فرسنگها دورتر از آنجا مردم قامت چابک و کوچک او را مي شناختند. در کشتزارها از آن مرداني بود که با کفايت بود و از پس هر کاري برمي آمد. اگر لازم بود چيزي را بسازند يا تعمير کنند: يک سورتمه، افسار اسب و حتي يک تراکتور، او را صدا مي کردند. کاري را که بر عهده اش بود تا عمق آن مي رفت و همه چيز را مرتب مي کرد، تا آخرين ذره و آخرين پيچ را به کار مي گرفت. سرگونيا مي انديشيد که مردم به زيبايي ظاهر چندان توجه ندارند، بلکه به مهارت

و شایستگی در کار بیشتر توجه می‌کنند. اگر ازدواج او با لوتچیخا سر بگیرد، برایش بخاری تازه‌ای خواهد ساخت و حتی می‌تواند به او یک پوست سمور پیشکش کند که شکار خودش باشد. با این سگی که دارد چرا سمور شکار نکند؟ که آن را بردارد، از آن کلاه بدوزد یا شال گردن درست کند. زنها از این چیزها خوششان می‌آید. آنها لباس را دوست دارند. پولینای او فرصت آن را نداشت که لباس زیادی داشته باشد. او هم نمی‌خواست پولینا را لوس کند. شاید آن وقتها زندگی این طور نبود؟ یکبار که برای پولینا از بیسک، پوتین‌های پلاستیکی آورده بود. هنگامی که از بازار بیسک می‌گذشت آنها را از فروشگاهی خریده بود. پولینا بسیار خوشحال شد، هدیه‌اش را تحسین می‌کرد بدون آنکه بداند چه باید بگوید، لبخند زده بود و گفته بود: "پاپای خرف! تو مرا لوس می‌کنی!" پس از آن گریه کرده بود و نمی‌دانست چرا گریه می‌کند... سرگونیا گفته بود: "آه از این زنها! باید آنها را لوس کرد، نباید آنها را اذیت کرد! آنگاه آنها بهتر می‌شوند. چه خوبست آنها را خوشحال کنیم!"

سرگونیا سیگار می‌کشید و فکر می‌کرد: "این هم فرصتی است که نصیب من شده، یک زن خوب، باوقار. البته مثل هنگامی که با پولینا ازدواج کردم، این بار جوان نیستم. در آن دوره درباره ازدواج نگرانی‌های دیگری وجود داشت. اما این بار، بدبختی است که ما را به هم نزدیک کرده و این بار مثل اینکه من آغازگر شده‌ام تا همه چیز بخوبی پیش برود." سرگونیا از فکر چیزهای خوبی که در انتظار او بود هیجان‌زده می‌شد، سگ وفادارش نیز که نزدیک دراز کشیده بود و دستهایش را روی پایش گذاشته بود، همه حرکات آنها را زیر نظر داشت. سرانجام برقی از شیطننت در چشمش دیده شد، کلاهش را روی سرش مرتب کرد و گفت:

– "بسیار خوب! این کار می‌تواند صورت بگیرد. اما باید خوب فکر کرد." و ناگهان متوجه شد که چیزی به مهمانش تعارف نکرده است، بنابراین گفت:

– "می‌خواهی چای درست کنم؟ یا دوست داری چیز دیگری بیاورم؟"

اما زینایدا هنگامی که پاسخ سرگونیا را شنید، قیافه‌ای جدی به خود گرفت، ته سیگارش را خاموش کرد و گفت:

– "اما یک شرط هم وجود دارد، سرگئی ایوانوویچ و آن این است که خانه‌ات را بفروشی و بیایی در خانه لوتچیخا زندگی کنی. پول کلبه می‌تواند برای ..."

و چون دید که سرگونیا ناراحت شده، توضیح داد: "او برایت لباسهای تازه خواهد دوخت، تختخواب بزرگی خواهد خرید!"

بعد دستهایش را بلند کرد و گفت: "باور می‌کنی؟ یک تختخواب چوبی، تو به آن نیاز خواهی داشت. بلی، از این تختخوابها دیگر کسی استفاده نمی‌کند!" و به تخت سرگونیا اشاره کرد. بعد ادامه داد: «البته یک یخچال هم لازم دارید!» سپس یکی از انگشتهایش را خم کرد، اما از شمارش صرف‌نظر کرد.

– "باه! چیزهای دیگری هم برای خانه لازم دارید. شما مثل دو کبوتر با هم خواهید بود. قلبهایتان هماهنگ خواهد تپید. شما دوران پیری شیرین و لذت‌بخشی خواهید داشت!"

سپس آهی از ته دل کشید و گویی مأموریت دشواری را به پایان رسانده است.

– "می‌توانی آرام بگیری و راحت باشی، او تو را هرگز ناراحت

نخواهد کرد!"

سرگونیا معنی سخنان او را فوراً درک نکرد، اما او رفت و ناگهان از پا درآمد. چشمهایش چون چشم کودکان شد. دیگر نمی توانست به زینایدا نگاه کند. آن تصورات گذشته اش به هم ریخته بود. باید خانه اش را رها کند و در جای دیگری سورچرانی کند. در آنجا بر سرش چه خواهد آمد؟ نه! او هرگز در خانه کسی زندگی نکرده است و همیشه ارباب خانه خودش بوده است. سرگونیا لبهای خشک شده اش را حرکت داد و چاقوبش را برداشت. وقتی که زینایدا چهره دگرگون شده او را دید دوباره به حرف درآمد و گفت:

– "باور کردنی نیست، تردید نباید کرد. البته می شود خانه لوتچیخا را هم فروخت، اما این خانه به زحمت سرپاست، باید سقفش را تعمیر کرد و چوبهای پوسیده را عوض کرد. اما خانه لوتچیخا، تازه ساز است. زمان زیادی نیست که دو اسکناس صدی برای خرید سنگ مصرف کرده است، همان سنگهایی که واراकिन برایش از بیسک آورده بود، زیرزمین خانه اش را نیز سیمان کرده است!"

سرگونیا فقط گوش می داد، اما آنچه زینایدا می گفت او را خوشحال نمی کرد. دیگر تحمل زینایدا و شنیدن حرفهایش را نداشت. این دهانی که از حرف زدن باز نمی ایستاد، با آن بینی بزرگ! اگر چه سابقاً زنی باهوش بود، در تمام سالهای جنگ، او رئیس بخش بود.

زینایدا تلاش می کرد که او را راضی کند: "با یک جو عقل، خواهی فهمید که زندگی تو به زوال است. دیگر توان گذشته را نداری و به راستی چون شاخه ای خشک شده ای. اگر بیمار شوی باید کسی باشد که لیوانی آب، به دستت بدهد! هر کسی سرش به کار خودش گرم است.

ممکن است تو در اینجا در تنهایی بمیری! اگر هم فریاد بزنی، هیچکس صدایت را نخواهد شنید! نگاه کن! حتی گلدانهایت هم یخ زده‌اند!"

هنگامی که او جنگلها را زیر پا می‌گذاشت گلدانهایش یخ زده بودند. سرگونیا خشمگین شد و اندیشید:

– "چرا مثل یک کلاغ شوم قارقار می‌کند؟"

خیلی دلش می‌خواست از جا برخیزد، زینایدا را از خانه‌اش بیرون بیندازد و هر چه از دهانش درمی‌آید به او بگوید، اما ناگهان تصویر لوتچیخا را پشت سر زینایدا به نظر می‌آورد و به خود می‌گفت:

– "شاید او این زن را با اختیارات زیاد نزد او فرستاده و چون یک دختر دم بخت، در انتظار پاسخ است، اما این ابله حرفهای بی‌ربطی می‌زند، چیزهایی می‌گوید که بی‌سر و ته است و ربطی به موضوع ندارد! مگر او جز خواستگاری، کار دیگری هم دارد؟ با خواستگاری مثل این می‌توان خیلی زود، هر مأموریتی را خراب کرد!"

او برای لوتچیخا افسوس می‌خورد. سرانجام غرغرکنان گفت:

– "بسیار خوب! درباره این موضوع فکر خواهیم کرد، خودم به خانه لوتچیخا خواهیم رفت. بدون تو راه من درازتر نخواهد شد!"

زینایدا با ناراحتی برخاست و شالش را برگردن بست و گفت:

– "خدای بزرگ! من هم به تو مثل دستکش در چله تابستان نیاز دارم! فکر کردم که کار خوبی انجام می‌دهم!" و در سکوت به راه افتاد، چون به نزدیک در رسید برگشت و طاقت نیاورد چیزی نگفته بیرون رود!

– "هالوی بدبخت! تنها برو تا به جایی نرسی!"

سگ از جا پرید و پارس کرد اما زینایدا در را بر هم زد و صدای چکمه‌هایش که با خشم روی برفها کشیده می‌شد، به گوش می‌رسید.

سرگونیا تنها مانده بود، با حرکتی غیرارادی، کلاهش را برداشت و آن را روی نیمکت انداخت. او بدون کلاه به راستی حالت بینوایان را داشت. زینایدا حق داشت، او با جمجمه هرمی شکلش، و با آن موهای به هم فشرده شده‌ای که شبیه به خزه بود و گوش کنده شده‌اش عجب نامزدی بود! چه می‌توان گفت؟

سگش، آرام به او نزدیک شد و سرش را عاشقانه روی زانوی سرگونیا گذاشت و چشمهای روشن چون عسلش را از او برنمی‌داشت. سرگونیا انگشتهایش را در موهای انبوه سگ فرو برد، او را نوازش کرد و آهی کشید: "می‌بینی! همه چیز چگونه غلط از کار درمی‌آید؟"

دو سال از به خاک سپردن پولینا گذشته بود، قلب سرگونیا هیچگاه اینقدر گرفته نبود. به غیبت پولینا عادت کرده بود و آرام بود. باید به زندگی ادامه می‌داد، زندگی توقعات ویژه خود را دارد. اکنون دلش به تایگا و به سگش بلانکو خوش است. خیلی وقتها احساس اندوه کرده بود اما بهر حال خودش را تطبیق داده بود. تاکنون چنین وضعی برایش پیش نیامده بود. این زن که با سخنرانی پیش آمده بود خود مانع سر راه بود. کاش هرگز نیامده بود و کارد به زخم او نزده بود. او با خانه لوتچیخا و زیرزمین سیمانی او چکار داشت؟ همین خانه خودش تا روزهای پایانی زندگیش دوام می‌آورد. آیا اینقدر ابله شده‌ام که خانه‌ام را در برابر یک یخچال و یک تختخواب عوض کنم؟ به حق چیزهای ندیده!

پیرمرد بیش از پیش احساس خشم می‌کرد. باید چوب پوسیده را عوض کند، عجب داستانی است! چه چیزهای بی‌اهمیتی را مطرح می‌کنند! اکنون که خوب سریاست، در زمان مناسب، چوب را عوض خواهد کرد. چهار تنه درخت از درختان تایگا را انتخاب می‌کند و آنها را

می‌بُرد. آکس، همان شوهر زینایدا را که راننده تراکتور است به کمک خواهد خواست و با هم با یک اهرم، گوشه کلبه را بلند خواهند کرد، برای بقیه کارها خودش دو بازوی کارآمد دارد. فقط باید یک بطری ودکا خرج آکس کند.

هیچ مشکل نیست. با این چوبها در زندگی خود مشکلی نداشته است. از سوی دیگر این کلبه را خودش ساخته است، با دستهای خودش! نه، نمی‌تواند خانه‌اش را بفروشد تا اینکه پول بیشتری را برای او به نمایش درآورد.

سرگونیا با مهارت با چاقویش کار می‌کرد. شاخه نرم و نازک را در انگشتهایش که از توتون زرد رنگ شده بود می‌چرخاند. هنگامی که دستهایش به کاری مشغول بود کمتر به اندوهش می‌اندیشید. خوشبختانه دستهایش با آن انگشتهای گره‌گره هنوز استوار و نیرومند بود و چشمهایش هنوز آن دور دورها را می‌دید و می‌توانست در کمین شکار بنشیند. اما این زن برایش پیشگو شده، ورد زبانش اینست که: "تو بیمار خواهی شد، تو خواهی مرد، کسی را نداری یک لیوان آب به دست بدهد!"

تا زمانی که زمین بدون ادا و اصول و بدون شکوه و شکایت تحمل وزن او را دارد، هرگز خیال مردن به سرش نخواهد زد.

صدای یک سوسک از پشت کاغذ دیواری شنیده شد که چوبها را می‌جوید. این صدا از مدتها پیش برایش آشنا بود، اما اکنون بوی جاسوسی می‌داد و روانش را آزرده می‌کرد. سرگونیا احساس کرد که هوای کلبه سرد شده است. شاید سردی درون خود اوست؟ دلش دیگر نمی‌تواند مثل گذشته، او را گرم کند. از نگرانی ضعیف شده است.

برخاست، چند قطعه هیزم در آتش گذاشت. سپس خم شد تا آتش را بگیراند. سگ آمد و کنارش نشست. اکنون هر دو در آنجا بودند و به لرزش زبان‌های کوچک آتش نگاه می‌کردند. پیرمرد چند لحظه ایستاد و خاموش به بخاری تکیه داد، گونه‌اش را به تنه گرم بخاری گذاشت. خودش را گرم می‌رد و به سروصدایی که از شکم بخاری برمی‌خاست گوش می‌داد. بخاری سروصدا می‌کرد و به گونه‌ای منظم نفس می‌کشید. اینجا محل مورد علاقه او در خانه‌اش بود، در برابر بخاری. آدمها پشت یا شانه‌های خود را به بخاری تکیه می‌دهند تا گرما در آنها رسوخ کند. در اینجا آهک‌هایش ریخته شده بود. بخاری خوبی بود. بخاری‌ها هم مثل آدمها، شخصیت ویژه‌ای دارند. برخی خوب و سربراهند، برخی بوالهوس و دمدمی مزاجند، سرکشی می‌کنند، هیزم بسیار می‌خورند و گرما نمی‌دهند. باز هم بخاری‌ها! چون به سادگی می‌توان آنها را اصلاح کرد ولی برخی از ویژگیها در آدمها هست که اصلاح‌شدنی نیست!

این بخاری را سرگونیا خودش درست کرده بود. درست همان بهاری بود که پولینا را به بیمارستان برده بود. اگرچه خورشید بهاری می‌درخشید، ولی هوا در بیرون هنوز سرد و پاکیزه بود. در کوهستان، بادی مرطوب، بوی زمین و خاک پوسیده را همراه می‌آورد، بر دامنه آفتابگیر نخستین گیاهان سبز روئیده بودند. بر آبهای تیره سیلاب، تکه یخهای تا نیمه آب شده می‌رقصیدند و می‌گذشتند. کوه ادیگان آبی و روشن سربرافراشته بود. شیب‌های صخره‌ای آن، در طرف دیگر، پوشیده از یک لایه پرز صورتی نرم بود. "مارال نیک" بوته کوچکی با شاخه‌های سخت که روی صخره می‌روید، به گل نشسته بود. در روستا روی برکه‌های آب، یخها آب شده بود و برف در شعاع سرخوش



خورشید، بر شیشه‌های شسته شده خانه‌ها، چهره زشتی پیدا کرده بود. کلبه سرگونیا تاریک بود، هوا قابل تنفس نبود. گرد و غبار آجر چنان پرده ضخیمی درست کرده بود که نور از پنجره‌های بزرگ باز هم نمی‌توانست به درون نفوذ کند. سرگونیا در ویران کردن، ناشیانه کار کرده بود. بخاری قدیمی روسی محکمش را تکه تکه کرده بود. پولینا که گرد و خاک او را به سرفه انداخته بود، دیگر نتوانسته بود سطولهای پر از آجر و خاک را ببرد و خالی کند. او برایش آب و خاک رس تازه می‌آورد. پولینا بود که برایش در یک تشت کهنه با بیلچه ملاط تهیه می‌کرد. در تمام مدت، کنار شوهرش بود، اما سرگونیا او را نمی‌دید چون خودش نیز غرق در کار بود.

هر دو نفر آنها را یک لایه انبوه گرد و غبار حنایی رنگ پوشانده بود، لباسها، پوست دستها و چهره‌هاشان را خاک گرفته بود. گاهی سرگونیا بدن خسته‌اش را راست می‌کرد، با آستین عرق را از چهره‌اش پاک می‌کرد، سرش را برمی‌گرداند و پولینا را می‌دید، روی چهره زنش، چهره کوچک خاکستریش که چون نقاب بود، دو چشم سرخ شده و درخشان را می‌دید. پولینا هم نگاه شوهرش را حس می‌کرد و سرش را با همدردی تکان می‌داد: "تو خسته شده‌ای...!" می‌دوید تا پیاله‌ای آب سرد بیاورد، دستش را روی پیاله می‌گذاشت تا گرد و غبار بر آب ننشیند.

ده روز بعد بود که پولینا دیگر نتوانسته بود از جا برخیزد. او را به یک راننده کامیون سپرد که به بیمارستان بیسک برساند. پولینا همواره ریه‌هایش ضعیف بود، گرچه در همه زندگیش چون یک گاوایان، کار کرده بود، همواره در بیرون از خانه در معرض باد و سرما بود. هیچوقت از خودش مراقبت نمی‌کرد و بستری نمی‌شد. می‌گفت: "من که بیماری

مسری ندارم، چرا باید وقتم را در بیمارستان تلف کنم؟ سبب شرمساری است!" او جوشانده‌های گیاهی می‌خورد، گیاهان مخلوطی را در کتری می‌جوشاند و حالش هم بهتر می‌شد. تا یک روز ترق! و افتاد. پس از آن سرگونیا به این موضوع، بسیار فکر کرد و نتیجه گرفت این مشکل، از بخاری به وجود آمده و بخاری سبب تنگی نفس زنش شده است. باید بخاری را بازسازی کند و اجازه ندهد که زنش از بین برود. ریه‌های او پر از گرد و خاک شده و ناتوانش کرده است. کاش می‌دانست زنش در کجا به زمین می‌افتد تا یک لحاف پر در آنجا پهن می‌کرد.

دو روز بعد برای پولینا بسته‌ای آماده کرد که در آن تخم مرغ پخته و پنیر سفید کوزه بود. ساعت پنج بعد از ظهر به بیسک رسید، زیرا نتوانسته بود وسیله‌ای پیدا کند. دوست کیلومتر راه کمی نیست. روی پله‌های سیمانی بیمارستان، چکمه‌های کثیفش را در جای مخصوصی شست، کلاهش را برداشت و در فرداری را به سوی خود کشید. مدتی دراز توضیح داد که به دیدار کدام بیمار آمده است و سبب دیدارش چیست. سرانجام به او در رختکن یک پیراهن سفید دادند و او به طبقه دوم رفت. کیسه به دست از راهرویی دراز گذشت که بیماران در آن پرسه می‌زدند، بیماران تنها، یا دو به دو، با موهای نامرتب و با همان پیراهنهای بیمارستان به این سو و آن سو می‌رفتند. سرگونیا با کنجکاوی به آنها نگاه می‌کرد و در فکر بود که «از کجا پولینا را پیدا کنم؟ از چه کسی بپرسم؟» پیرامون او همه چیز سفید، مرتب و مخصوص بود. اشیاء و چهره‌ها خوب بودند، تنها بوی داروهای گوناگون، ناراحت کننده بود. گویی به دنیای دیگری پا گذاشته بود و خود را گم کرده بود. ناگهان در میان آن همه چیزهای عجیب، چهره‌ای عزیز را بر روی بالشی دید! پولینا به شیرینی لبخند می‌زد. گویی مدتی است او را

دیده و نتوانسته بود به او اشاره کند. تختخوابش در آخر راهرو، نزدیک پنجره، زیر یک نخل با شاخه‌های دراز قرار داشت. راهرو پر از جمعیت بود، چندین تخت دیگر هم در راهرو، کنار دیوار گذاشته بودند. پولینا هیچ فرقی نکرده بود و فقط رنگش زرد شده بود. به او نزدیک شد، نگاهش کرد. او را شناخت و نشناخت. موهای خشک و ظریفش از زیر روسری بیرون زده بود. بدنش را به زحمت می‌شد از زیر پتو مجسم کرد. بر بالین او روی یک صندلی نشست و خود را از چشم بیماران کنجکاو پنهان کرد. سپس از درون کیسه‌اش بسته کوچکی را بیرون آورد و آن را کنار تخت پولینا گذاشت و گفت: "خوب، اینجا راحتی؟ بیا، از اینها بخور، تازه است، مال خانه خودمان است!"

پولینا چشم بر هم زد، لبخندی شرم‌آگین بر لبش نشست. از دیدن شوهرش خوشحال بود، از طرفی خجالت هم می‌کشید که بیمار است و در بیمارستان بستری است. شوهرش چقدر به زحمت افتاده که برای دیدن او این همه راه را آمده و خانه را رها کرده است. لبهایش به آرامی تکان خورد و قطره اشکی بر گیجگاهش ریخت و گفت: "من ترا دیدم! بگو بینم چه کسی برای غذا می‌پزد؟"

– "باه! خودم!" سرگونیا این را گفت و موهایش را صاف کرد.

– "مواظب باش کنار اجاق دستهایت را نسوزانی! می‌توانی از زینایدا

کمک بگیری!"

لحظه‌ای خاموش ماند تا نفس تازه کند. استفاده از اجاق و بخاری برای کسانی که به آن عادت ندارند کار آسانی نیست. سپس پرسید: "چه کسی گاو را می‌دوشد؟"

– "گاو را؟ خودم! کمتر از یک سطل شیر به من نمی‌دهد!"

سرگونیا می خواست روحیه پولینا را شادمان کند و خودش نیز به نظر سرحال می آمد. اما پولینا چشمهایش را بست و گفت: "وقتی تو اینجا هستی؟"

- "خودت را ناراحت نکن! یک چیزی بخور! باید کمی چاق بشوی! شیر گاو دوشیده می شود!"

سرگونیا نگاهی به این سو و آن سو انداخت و بسته را باز کرد و کوزه پنیر سفید را بیرون آورد و ادامه داد: "زینایدا گاو را می دوشد و به مرغها دانه می دهد. او به تو سلام رساند، سوخارف نیز همینطور، سلام رساند و گفت که زود برگردی! پس غذا بخور تا نیرو بگیری، حتی حیوانات هم اگر غذا نخورند از بین می روند!" (تخم مرغها را یکی یکی بیرون می آورد و حرف می زد) "این چند روز ماجراهای عجیبی اتفاق افتاده است. در کشتزار شماره سه، گرازی خود را در خوكدانی چپانده بود. شاید می خواسته شب هنگام به دیدار ماده خوکی برود. هنگام صبح، نیورا به آنجا رفته بود که غذای خوکهها را بدهد، ناگهان گراز را دیده که در خوكدانی چون اهریمنی به هر طرف می رود ... (سرگونیا که تخم مرغی را پوست می کند خودش نیز به خنده افتاده بود) "نیورا فریاد می کشد و چنگک را برمی دارد ... "سرگونیا ناگهان حرفش را برید، چون دید پولینا بی سروصدا اشک می ریزد و چشمش را به سقف دوخته است. پولینا زمزمه کرد: "می خواهم به خانه برگردم. اینجا من خوب نمی شوم! ..."

سرگونیا نمی دانست چه باید بگوید، چهره اش درهم رفت، چشم بر پولینا دوخت و برای اینکه ناراحتی خود را پنهان کند با لحنی خشن گفت: - "از این حرفهای بچگانه نزن! باید از تو پرستاری شود." (اما ناگهان از لحن خشن خود ناراحت شد و به آرامی گفت: "مگر نمی دانی که

پزشکان اینجا معجزه می‌کنند؟ (و با سرش به بیماران راهرو اشاره کرد.)  
"اینها را می‌بینی؟ دارند گردش می‌کنند، تو هم خیلی زود راه خواهی  
افتاد."

سپس نگاهی به نخل انداخت و گفت: "کمی به این گیاه نگاه کن! باید  
گلش به اندازه یک بشقاب باشد، تو چه فکر می‌کنی؟"  
اما پولینا سربرگرداند. روسری سفیدش لغزیده بود و زیر پوست زرد  
او، برجستگی گونه‌ها و فرورفتگی شقیقه‌هایش دیده می‌شد. سرگونیا  
پیش از این به آنها توجه نکرده بود. با پریشانی گفت:

– "پولینا! برای جشن کارگر، عسل برایت می‌آورم، گیاه دارویی هم  
می‌آورم. هنوز دسته بزرگی از گیاهان مختلف در انبار داریم که آویزان  
کرده‌ای. گیاه دم شیر هم هست. شاید انگبین برایت خوب باشد، گیاهان  
دیگر هم بد نیستند!"

کسی نیامد که از او بخواهد بیمارستان را ترک کند. سرگونیا دلش  
می‌خواست سیگاری دود کند. بیماران غذا خورده بودند و به اتاقهایشان  
رفته بودند. پولینا چشمهایش را بسته بود و گویی در خواب بود. سرگونیا  
زیر نخل نشسته بود و از نکشیدن سیگار رنج می‌برد. می‌توانست  
سیگارش را روشن کند و آن را درون آستینش نگهدارد. پرستارها گویی  
فراموش کرده بودند و او جرأت نداشت به اختیار خود از آنجا برود. به  
علاوه کجا می‌توانست برود، در این شهر کسی را نداشت. تنها جایی که  
می‌توانست برود ایستگاه راه آهن بود. بهتر بود همین جا بماند، هر چه  
بادآباد! سرانجام تن به قضا داد، دستش را در جیبش کرد، جعبه سیگار و  
کبریتش را بیرون آورد. اما در همین لحظه پرستاری با دمپایی به او نزدیک  
شد. خانمی جوان با چهره اخم آلود و پیراهنی سفید، که سرنگی به دست

داشت. سرگونیا می خواست از جا برخیزد اما پرستار جوان با لحنی خشن دستور داد: "برگرد!" و روی پولینا خم شد. سپس پرستار گفت: "اگر بخواهی می توانی شب را همین جا بمانی. دکتر اجازه داده است!"

در گوشه دیگر پنجره تاریک، شهر بهاری سرمازده، به خواب رفته بود. خانه های سیاه چوبی و ساختمانهای تازه در خواب بودند: کلیسای کهن و پرچین های میدان، ساختمان روزنامه شهر و ساختمان آجری تئاتر در سرمایی کرخ کننده فرو رفته بودند. اما از راهرویی که سرگونیا در آن بود هیچیک از اینها دیده نمی شد، حتی یک گوشه خیابان هم پیدا نبود، زیرا پنجره بر حیاط بیمارستان مشرف بود که غرق در تاریکی بود. در راهرو خاموش، هوا دم کرده بود. در سالن ها بسته بود. در ابتدای راهرو لامپی کم نور، میزی را روشن می کرد که در کنار آن روی نیمکتی، پرستاری جوان با پیراهن و شلوار خوابیده بود و کتابی را زیر سر گذاشته بود. در انتهای راهرو آنها تنها بودند، او و پولینا، نخل هم سایه اش را روی دیوار و تخت انداخته بود و پولینا را لمس می کرد. پولینا بی حرکت بود، شاید خوابیده بود. در خانه خودشان بدون سروصدا می خوابید درست مثل یک دختر بچه! سرگونیا در تاریکی نشسته بود و سیگار دود می کرد و آن را در آستین پنهان می کرد و بادقت به چهره های نگاه می کرد که یک لکه تیره روی گوشش بود.

هر آنچه گذشته بود و هر آنچه پیرامونش بود اکنون به نظر او غیرواقعی می نمود. در این سکوت گویی، زنی که بر تخت خوابیده پولینا نیست بلکه یک بیگانه است. خودش هم سرگونیا نیست که با پشت خمیده بر بالین زن نشسته و کس دیگری است، یکنفر ناشناس است. پولینا و او مثل گذشته در خانه خودشان، مشغول خوردن شام هستند و

ساعت دیواری، تیک تاک می‌کند.

پس از نیمه شب، چند بار به خواب رفت. دماغش را در سینه فرو برده و در عالم بی‌خبری فرو رفته بود. روی صخره‌ها، مارال نیک‌ها، گل داده بودند و پولینا که هنوز جوان بود با نیم‌تنه سفید در میان گروهی از مردم به تلخی گریه می‌کرد. این صحنه‌ای بود که سرگونیا خوب آن را می‌شناخت. چون همه را قبلاً دیده بود. اما هر چه تلاش می‌کرد نمی‌توانست به یاد بیاورد که این صحنه چه بود و در کجا اتفاق افتاده بود، چرا زنها گریه می‌کردند. چند چیز مانع از آن بود که او آنها را به یاد بیاورد: غرشی که برمی‌خاست، تبدیل به جایی پر از دود که محل سوزاندن محکومین بود می‌شد، یک ترانه قدیمی پارتیزان‌ها از دوردست از آن سوی کوهها به گوشش می‌رسید، یک قزاق از میان دره اسب می‌تاخت، از دیار منچوری، به تنهایی اسب می‌تاخت، حلقه‌ای در انگشتش می‌درخشید....

به نظرش چنین آمد که زمزمه‌کنان او را صدا می‌زنند، از آن سوی کوهستان بود، می‌خواست برگردد اما لرزید و از خواب بیدار شد، خیلی زود به خود آمد. روی پولینا خم شد و دید که او بیدار است.

– "پولینا! چه می‌خواهی؟"

اما پولینا نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد. بیشتر خم شد و دوباره پرسید:

"پولینا! بگو چه می‌خواهی؟"

ناگهان بر صورت تیره از روسری سفید بیرون آمده، نگاهی را دید که بی‌حرکت بود، جان نداشت، پلک‌هایش هم حرکتی نداشت. زمزمه‌کنان گفت: "صبر کن!" (پس از جا برخاست) "صبر کن!" و به سوی پرستار کشیک دوید. چکمه‌هایش در راهرو خالی به صدا درآمد: "پرستار! پرستار! بیا! ببین!"

و بقیه چیزها در خاطره‌اش برای همیشه ضبط شده است. پرستار برخلاف میلش و به آهستگی برخاسته بود، چراغی را روشن کرده بود که با سفیدی تحمل‌ناپذیری می‌درخشید. همانطور که دمپایی‌هایش صدا می‌داد به سوی پالم رفت و با صدایی بی‌تفاوت پرسید:

– «بیمار! چه می‌خواهی؟»

و چون بیشتر دقت کرده بود، پتو را روی سر بیمار کشیده بود، پس از آن به سوی پیرمرد برگشته و این بار با لحنی دوستانه گفته بود:

– «بیا! باید راه خروج را به تو نشان بدهم! فردا صبح می‌توانی جنازه را ببری!»

و سرگونیا را که دیگر چیزی نمی‌فهمید در امتداد راهرو هدایت کرده بود و آستینش را می‌کشید.



بخاری هنوز گرم بود. سرگونیا چند هیزم دیگر در آن انداخت. شاخه‌های صنوبر جوان را گرد آورد و بدون هیچ شتابی، آنها را یکی یکی در بخاری انداخت. شاخه‌ها ترق و تروق می‌کردند، به این سو و آن سو می‌پریدند، با شراره‌هایی پر سروصدا که سگ خود را کنار می‌کشید، اما سرگونیا به آن توجه نداشت. بوی صمغ هنوز زیاد بود. چیزی به سینه‌اش فشار می‌آورد، به او نیش می‌زد، شاید در قلبش احساس درد می‌کرد، و چون کسی که کار سختی انجام داده باشد، نفس کشیدنش دشوار می‌شد. با وجود این باید سرش را به کاری گرم می‌کرد. فکر کرد: «حالم خوب نیست.» زمان درازی بود که این حالت، به او دست نداده بود. این بخاری بعد از او هم باقی می‌ماند، مثل همه پیاله‌ها و سطلها که بعد از مرگ



صاحبشان باقی می ماندند. شاید اکنون نوبت او شده است. باید پذیرد که زینایدا درست گفته بود: او کسی را ندارد که چشمهایش را ببندد، کسی نیست که در لحظات آخر، بر روی او خم شود، چهره‌هایی که برایش عزیز بودند، همه در خاک پوسیده‌اند، حتی خاطره آنها نیز فراموش شده است. اکنون که زمان چنین سنگدل است و خاطره‌هایی چنین نیکو را محو می‌کند چه می‌توان کرد؟ این نخستین بار نبود که سرگونیا به مرگ می‌اندیشید. در زمان بلوغ و دیوانگی‌های آن دوره، که پارتیزان بود بارها به مرگ اندیشیده بود. در آن زمان با تحقیر به مرگ نگاه می‌کرد، با مبارزه‌جویی به آن می‌اندیشید. در دوره پختگی با بی‌تفاوتی به مرگ می‌نگریست. درست است که به سبب نداشتن گوش و تندرست نبودنش، او را به جنگ نبرده بودند، اما او را به عنوان رئیس گروه کشاورزان برگزیده بودند که باید به زنها فرمان می‌داد. در همه آن سالهایی که در زمان جنگ گرسنگی کشیده بودند، باید زحمت زیادی کشیده می‌شد تا دست کم چهارپایان اصیل را نگهدارند، ماشینهای کهنه را به کار اندازند. فرصتی نبود که آدم در اندیشه چیزهای دیگر باشد. به هر حال، اندیشه مرگ، در کار نبود. اکنون که پیر شده، با اندوهی بیکران به مرگ می‌اندیشد. گاهی تلاش می‌کند که ساعات واپسین و رسیدن مرگ را در کنار خود مجسم کند. نگاهش روی چه چیزی خواهد ایستاد؟ نقش کدام چیز برای همیشه در چشمهایش خواهد ماند؟ نگاهش بر سقف یک بیمارستان خیره خواهد ماند یا بر آسمان آبی رنگ؟ شاید بر پوزه سگش یا بر دسته‌ای گیاه که نزدیک شقیقه او چون جنگلی سربرافراشته است؟ کاش نگاهش بر چهره بیگانه‌ای متوقف نشود! از اینها گذشته ممکن است در ساعت مرگش ببیند که این بخاری خاموش و سرد شده است؟

سرگونیا از تصور اینکه در کلبه‌اش که از درون بسته و قفل شده است مرده، و با ریش چند روز اصلاح نشده‌اش، روی تخت، یخ زده، ناراحت نمی‌شد. همه این چیزها، رخدادی معمولی به نظر می‌رسید.

سوسک کوچک طبق معمول به خوردن و خراش دادن دیوار چوبی ادامه خواهد داد، سگ خواهد نالید و شب هنگام، زوزه مرگ را سر خواهد داد....

هنگامی که این تصاویر در مغزش نقش بست، هراسان شد. ناگهان به نظرش رسید که پیرامون او نه آدمی وجود دارد و نه روستایی و بر روی این زمین، تک و تنها مانده است، در این زمین بیکران. پس باشتاب با چکمه‌های نمدی که بر پا داشت از اتاق گذشت و رادیو را روشن کرد. خانه پر از نوای آهنگی شد که به وسیله گروهی کر، تکرار می‌شد:

— آه! کالینکا - کالینکا - کالینکا - موایا!

با حالتی گیج بدون آنکه تکان بخورد، دقیقه‌ای ایستاد و به این آهنگ گوش داد. سپس کت دولایه‌اش را پوشید. سگ با خوشحالی از جا پرید و به سوی در رفت. سرگونیا همانطور که دگمه‌های کت را که تا گردنش می‌رسید می‌بست گفت:

— "بیا، بلانکو! بیا، سگ من!"

دستکشهایش را روی بالش یافت، آنها را برداشت، در را باز کرد و گفت:

— "کار ما درست خواهد شد! تو هم شاهد خواهی بود!"

در اول ماه مارس، سرگونیا لی تیایف خانه‌اش را به خانم آموزگار جوان ورافدرونا درگاچوا فروخت. آموزگار جوانی که با پسر هفت ساله‌اش به ایلینکا آمده بود. خانه را با همه اثاثیه، لوازم آشپزخانه و هر

چه که در خانه بود، حتی آن فشارسنج که بالای در میخ شده بود فروخته بود. سرگونیا نزدیک در زانو زده بود، پسر خانم آموزگار را که روی پالتو او شال بزرگی هم بسته شده بود، و او را شبیه به دختر بچه‌ها کرده بود، نگهداشته بود و به او می‌گفت:

– "پتروشکا! بین! پیشانیت چه شده؟ تبر کوچک از روی قفسه افتاده؟ مهم نیست... زود خوب خواهد شد... بیا بین چه چیزی برایت گذاشته‌ام... این مال توست... پسر بچه از صبح آن روز با مادرش در آنجا بود و چهره‌اش از شادی می‌درخشید. به هر گوشه‌ای سر می‌کشید، همه را به ستوه آورده بود، پیوسته از حیاط به خانه می‌دوید و برعکس....

– "بین! این یک فشارسنج است، آن را برای تو می‌گذارم!"

پسر بچه را روی شانه‌اش گذاشت، او را بلند کرد و گفت:

"می‌دانی فشارسنج چیست؟"

پسر بچه ناگهان خود را رها کرد، به گوشه‌ای پرید و بر آستانه در ایستاد. در باز بود. سایه هیکل شال پیچ شده او روی برفهای سفید مشخص بود. از کنجکاوی چشمهایش باز شده بود و پیرمرد را نگاه می‌کرد. سرگونیا به خنده افتاد. دوباره چمباتمه زد تا اندازه پسرک شود.

– "اکنون خواهی توانست وضع هوا را پیش‌بینی کنی. این شاخه را

می‌بینی چگونه گردش کرده است؟"

پسر بچه از مراقبت و توجهی که به او می‌شد ناراحت بود، چشمش را

بر زمین دوخت و زیر لب گفت:

– "به طرف پایین چرخیده است!"

– "درست است! اما چرا به طرف پایین چرخیده است؟ برای اینکه

خیوز<sup>(۱)</sup> شروع به وزیدن خواهد کرد و هوا برفی خواهد بود. صبر کن تا شاخه راست بایستد، آنگاه تو هوای خوبی خواهی داشت و هر دو با هم برای گردش می‌توانیم به جنگل برویم! به تو چیزهایی نشان خواهم داد، کوچولو!

پسر کوچولوی لباس گرم با شال پوشیده با آن چشمهای پاک و باراده‌اش به او نگاه می‌کرد:

– "چه چیزی به من نشان می‌دهی؟"

– "یک سنجاب!"

پسر بچه شگفت‌زده شد و پرسید:

– "سنجاب زنده؟"

– "آه، دوست من! این جا همه چیز زنده است، اینجا مثل شهر نیست!"

سرگونیا برای آخرین بار نگاهی به فشارسنج انداخت و گفت: "برای خودم یکی دیگر می‌سازم. چوبهای ماهیگیری کوچک را هم برای تو می‌گذارم و همین‌طور چیزهای دیگر را! بیا ارثیه مرا تحویل بگیر!"

آن دو به حیاط رفتند. هر دو خوشحال بودند، پیرمرد و پسر بچه، با چکمه‌های نمدی خود برف را به صدا درمی‌آوردند. سگ که از صبح آن روز چیزهای عجیب و غریبی دیده بود از گوشه حیاط، دنبال آن دو راه افتاده بود. برای پیرمرد، برجا گذاشتن خانه با همه وسایلش البته رنج‌آور بود. رادیو، کمد، لگن‌ها و تشت‌های گوناگون ... نخست اندیشیده بود که اشیاء مشخصی را با خود ببرد، اما از همان دم که خانم آموزگار به آرامی

---

۱- خیوز نام بادی است که از گوشهٔ بد بوی آسمان می‌وزد!

در زد و با پسر بچه شال پیچ شده اش به درون خانه آمد و گفت: «سلام! ما هستیم!» سرگونیا فهمید که از آن خانه نمی تواند چیزی را با خود ببرد. حس کرد که سبکبار شده است و با خود گفت: «دست کم دیگر لازم نیست این همه خرده ریز را از میان روستا بگذرانم و مایه مسخره مردم شوم! بگذار این وسایل که سالها به او و پولینا خدمت کرده اند و خودش با دست خود آنها را ساخته، در همین خانه بمانند و در جای همیشگی خود باشند.» این فکر او را سرشار از شادی کرد، مثل اینکه چیزی تغییر نکرده بود.

چنگک ها، داس ها، بیل و بیلچه ها، بشکه ها و کیسه های گوناگون و در زیر زمین، سطلها، سبدهای مختلف، کاسه و پیاله و بشقابها در آشپزخانه همه را به خانم آموزگار جوان زرین موی خندان که گیسوانش روی گردنش تاب می خورد بخشید. خوشحال بود از اینکه خانم آموزگار با دقت به حرفهایش گوش می دهد - هر چند که گاه گاهی هم گیج و پریشان فکر به نظر می رسد - خوشحال بود از اینکه می دید تمام لوازم و وسایل برای آنها مورد استفاده قرار می گیرد برای این زن تنها و پسرش، برای این زن که از شهر آمده و لازم نیست وقتش را صرف خرید کند چون در این خانه همه چیزها در جای خودش قرار دارد و آنچه که لازم است در آن وجود دارد. زینا یاد که از صبح زود آن جا بود و کمک می کرد تا رختخواب را ببندد، گفت:

«اینجا را نگاه کنید! او همه چیز را همین جا می گذارد! خوب می کنی! بگذار بماند! این خرت و پرت های کهنه به چه درد می خورد؟ چرا باید اینها را با خودت ببری؟ در آنجا همه چیز نو است، زندگی و بخت خوش است!»

و چشمکی معنی دار به همسایه تازه‌اش خانم آموزگار زد و ادامه داد:  
 - "چرا که نه؟ دو حقوق بازنشستگی روی هم جمع می‌شود، اینکه چیزی بدی نیست! زندگی خوبی خواهد بود!"

زینایدا می‌گفت و می‌خندید و بسته‌ای بزرگ را به سوی در می‌برد، هر چند که معلوم بود خنده‌اش از سر شادمانی نیست. حدود نیم ساعت بود که صدای یکنواخت موتور تراکتور کوچکی، که آبی رنگ بود کنار در خانه شنیده می‌شد. در اتاق راننده، آلکسی چت چنو، شوهر زینایدا سیگار دود می‌کرد. او می‌دانست که منتظر ماندنش، صحبت کردنش با مردمی که از آنجا می‌گذشتند و توضیح دادنش که در این خانه چه می‌گذرد، بی‌اجر نخواهد بود! او مطمئن بود که امروز سورچرانی خواهد کرد. به ویژه که همه کارها هم قانونی است، خود رئیس کلخوز تراکتور را در اختیار سرگونیا گذاشته بود و اجازه داده بود که آلکسی هنگام ظهر کارش را رها کرده و به سرگونیا کمک کند. دسته‌ای گیاه از تیره نعناع، خوشبو و نیروزا که ظریف و سبز رنگ بود در سورتمه گذاشته بودند. در همانجا بود که برای آغاز کارشان، چتولی بالا انداخته بودند. در سورتمه یک جفت اسکی برای شکار هم دیده می‌شد، با کفشهای بزرگی که از پوست گوزن ساخته شده بود، سرگونیا خودش آنها را درست کرده بود. یک تفنگ و چند وسیله نجاری - چیزهایی که سرگونیا نمی‌خواست و نمی‌توانست از آنها دل بکند - بسته‌های دیگر هم شامل لباسها و لحاف و تشک بود. هنگامی که کار پایان یافت، مردم در کنار در گرد آمده بودند تا به سرگونیا «سفرخوش» بگویند، زینایدا با لحنی جدی گفت:

- "باورکردنی نیست! سرگونیا خواهد رفت!"

سرگونیا شاد و حتی جسور بود. در آن کلاه حنایی رنگ و چکمه‌های

نو نمدی که روی برف غرغز می‌کرد، چشمهایش را گرد کرد، نگاه مبارزه‌جویانه‌اش را بر چهره افرادی که آنجا بودند چرخاند. در او هیچ نشانه‌ای از آشفتگی و پریشانی نبود. از گوشه دیگر، زینایدا آهی اندوه‌بار کشید و گفت:

– "که اینطور، سرگئی ایوانوویچ؟ ما تو را زن خواهیم داد!"

و ناگهان سرگونیا را بغل کرد و او را چون کودکی به سوی خود کشید، بر سینه گسترده‌اش فشرد و هق‌هق گریه را سر داد:

– "از من کینه به دل راه نده! این خواهش پولینا بود که نگذارم تو تنها بمانی و کاری کنم که با همسری شایسته ازدواج کنی!..."

زینایدا چشمهایش را بسته بود و اشک می‌ریخت. سرانجام سرگونیا را رها کرد، اشکهایش را با پشت دست پاک کرد و گفت: "اکنون خیالم راحت شد!..."

سپس با حرکتی آمرانه به شوهرش گفت: "راه بیفت! من کمی بعد می‌آیم! زیادی نخوری!"

موتور تراکتور به صدا درآمد و سورتمه تکان خورد. سرگونیا میان بسته‌ها نشسته بود و با لبخندی سرد باشتاب، خانه سفید بامش را ترک می‌کرد، آدمهایی که هنوز جلو در خانه ایستاده بودند کم‌کم کوچک شده و ناپدید می‌شدند. او دیگر چیزی نداشت جز سگ اسکیمویش را که نگران و با پوزه‌اش که رو به باد بود، می‌دوید!

پنجره‌های روشن خانه‌ها به سوی دره، به سوی کلبه‌های حمام بخار ردیف شده در امتداد رودخانه، نگاه می‌کردند و در امتداد کشتزارهای سبزیکاری پرده آبی رنگ خود را پشت کلبه‌ها گسترده بودند. آنها از میان پرچین‌ها و در شیب کوه به سوی تایگا که از دور دستهایش بوی بدی

می آمد، بالا می رفتند.

سرگونیا با گامهایی نه چندان مصمم، در هوای سرد راه می رفت تا به آسایشگاه رانندگان برسد. دگمه هایش را باز کرده بود، دستکش نداشت و تلاش می کرد که ببیند در پشت پنجره های زرد با پرده توری این خانه های خوب ساخته شده و استوار، چه می گذرد. سایه با شتاب از دامنه کوه پوشیده از تایگای انبوه، فرود می آمد. چهره کوه ادیگان استوار که در مه آبی رنگ فرو رفته بود و قله بلندش را در آسمان برافراشته بود و گویی در هوا معلق مانده، به دره نگاه می کرد، به نوار جاده، به روستای ایلینکای پوشیده از برف و شاید هم به سرگونیا نگاه می کرد. بالاتر از ادیگان، جز آسمان پرستاره دیگر چیزی نبود. از زمانی که آخرین برف باریده بود، سرگونیا در دیواره های خیلی نزدیک کوه، به شکار رفته بود. روزها را با سگش در امتداد آبگیرهای آشنا، بدون تلاش بسیار و بدون هدفی مشخص، در آرامش گذرانده بود. گاهی به رد پای اسکی یا نشان پایی برخورده بود که نشان می داد کسی در جستجوی یافتن راز زندگی جنگل بوده است. سرگونیا شکار نمی کرد. امسال سنجاب کم و شکارچی بسیار بود. سال بدی برای محصول گردو بود و سنجاب ها به سوی خاور، به آنسوی ادیگان رفته بودند. سمورها هم به دنبال سنجابها رفته بودند. یک روز سرگونیا سه مرغ سیاه رنگ براق و بزرگ به اندازه بوقلمون را با خود به خانه آورده بود. پرنده های یخزده را زمان درازی به دنبال خود کشیده بود و بالهایشان از هم باز شده بود. آنها را روی یک بشکه کلم در انبار، که گرم هم نبود گذاشت تا خودش آنها را آماده کند. زیرا لوتچیخا پرکنندن خالی کردن شکم و کباب کردن پرنده ها را دوست نداشت. اما گوشت آنها، خوب! آن موضوعی دیگر بود! گاهی هم لبخند بر لب، بدون اینکه



نگاهش را از تلویزیون بردارد به مسخره گفته بود:

– «شکارچی بیچاره، برو! مردم به شهر می‌روند، یخچال و چیزهای دیگر می‌خرند، اما تو جز دویدن در پیشه‌ها، فکر دیگری نداری! ای خدای جنگل! کاش دست کم چیزی شکار می‌کردی؟»  
بعد هم شالش را روی شانهاش جمع می‌کرد و فندق‌های دهان می‌گذاشت.

سرگونیا پاسخ نمی‌داد، خشمگین هم نمی‌شد. به خود می‌گفت: «او این کار تق‌تق کردن را از شوهر سابقش گلوچف به ارث برده است!» از همان روزهای نخست برای همسرش احترام بسیاری قائل شده بود، حتی می‌شد به آن احترامی عاشقانه هم گفت. شاید سببش آن بود که خودش مانند یک تکه نان بیات خشک بود، در حالی که لوتچیخا مثل یک کلوچه گرد و سفید از آرد گندم بود و چون ماه باوقار بود. بدون آن که هنر خانه‌داری او را در آن خانه محکم و وسیع در نظر بگیریم که اتاقش با پرده‌های توری و یک فرش قرمز بر دیوار و یک آباژور روی میزگرد مزین بود. به راستی سرگونیا هنوز قدر این زندگی خوب را درنیافته و به آن عادت نکرده بود.

سرگونیا در این خانه به یاد خانه‌های اربابی گذشته می‌افتاد. از هر جا که می‌خواست بگذرد با همان احتیاطی که بر روی یخها پا می‌گذاشت اینجا هم با همان احتیاط راه می‌رفت. اما در آشپزخانه، در حیاط و در انبار – همان جایی که بلانکو را می‌بست – خیلی راحت‌تر و آزادتر بود. از طرفی، هنگامی که لوتچیخا از یخچال حرف می‌زد، درست می‌گفت. از همان روزهای نخستین زندگی مشترک، او درباره یخچال حرف زده بود و گفته بود: «بخاری یک نیاز فوری نیست، در بهار آن را درست خواهی

کرد. اما باید برای من یک یخچال تهیه کنی! پزشک یار یخچال دارد، سوخارف یخچال دارد، حتی نیکلای خوک چران هم یخچال دارد! و ما به اندازه آنها هم نیستیم!»

سرگونیا نمی دانست که چه پاسخی باید بدهد. به راستی نمی دانست چرا لوتچیخا این قدر به یخچال فکر می کند. آنها که یک قفسه چوبی بارنگ درخشان، یک آینه بزرگ و یک تخت چوبی که از بیسک آورده شده بود، خریده اند. یخچال در روستا به چه درد آنها می خورد؟ یخچال برای سرد کردن است. در اینجا که سرما همیشه هست، شبها یخ چنان سخت می شود که خانه ها به صدا درمی آیند، بدون پوستین تا انبار هم نمی توان رفت، حتی در تابستان هم در گوشه های زیرزمین، برف دیده می شود. هنگامی که فکری به سر زنی می افتد بهتر است که در باره آن حرفی نزنیم، اما او جای یخچال را هم تعیین کرده است. همان جای کمد در وسط اتاق، بین پنجره ها! باری یخچالی برای فروش وجود ندارد، سرگونیا هم نمی داند از کجا باید آن را تهیه کند. او سکوت کرده بود و رنج می برد زیرا نمی توانست آنچه را که لازم بود تهیه کند. تهیه چنین چیزهایی به مهارت دستها و به عقل درست و حسابی نیاز نداشت که فوراً به تهیه آن پردازد و در برخی موارد او چندان زبر و زرنگ نبود! با همه اینها چند روز پیش لوتچیخا چند چیز را برای او توضیح داده بود.

در مرکز فروش پوست نزد استفان واراकिन برای شکارچیان، هرگونه کالایی پیدا می شد. در برابر پوست، شکارچیان نه تنها یک یخچال، بلکه سرویس روی میز، رادیوهای ترانزیستوری ژاپنی، حتی دم شیطان هم اگر کسی می خواست، می توانست انتخاب کند. سرگونیا این را می دانست. در قفسه های فروشگاه همیشه کشاف هایی با رنگهای زنده دیده می شد اما

او به این چیزها کاری نداشت. اگر چه اکنون از خود می پرسید از کجا این همه پوست را به دست بیاورد؟ او پوست زیادی لازم داشت و نمی توانست برای دو ماه به شکار سنجاب در آن سوی ادیگان برود. به علاوه او یک شکارچی حرفه ای نبود، بلکه فقط نامش شکارچی بود.

سرگونیا محل های شکار را چندان خوب نمی شناخت. هر چند در دوره جوانی، در آن سال های دور فراموش شده، به آن سوی ادیگان رفته بود. البته تنها نبود و با گروه ایوان زیریانف که پنجاه نفر بودند همراه بود. همه سوار بر اسب بودند و چند اسب نیز برای حمل آذوقه خود همراه داشتند. این یک عبور دیوانه وار جسورانه و پنهانی از ادیگان و صخره های برف گرفته عمیق آن بود. می خواستند به تالیتسا بروند، همان روستایی که گویی خدا هم آن را فراموش کرده بود، همان روستایی که گروه زیر فرمان کاپ لونوف - آن موژیک ریش سیاه، باهوش و حيله گر - در آنجا کمین کرده بود. او ستمگر و مجهز بود و تمام بخش تالیتسا را در وحشت فرو برده بود.

کاپ لونوف که انتظار حمله زیریانف را داشت، دیده بانها و پیش قراولهایی در مسیر و در امتداد جاده، مسیل و تنگه ها قرار داده بود. او فکر نمی کرد کسی بتواند از پشت سر به او حمله ور شود، چون باید از طریق قله ها بگذرد.

زیریانف بهر حال توانست از کوه ادیگان بگذرد و گروه او در یک بامداد سرد و مه آلود، چون فرشتگان سیاه در ابری بخار آلود از آسمان یکراست بر تالیتسا فرود آمد. اسب های وامانده و یخزده خود را در چمنزاری نه چندان دور گذاشتند. بدون آن که دیده شوند، در کشتزارهای سبزیکاری پراکنده شدند و در برفها خزیدند، برفهایی که چون نمک صدا

می دادند. همانطور که انتظار داشتند، همه آنها را که در کلبه‌ها خوابیده بودند، غافلگیر کردند. با همه اینها یورش آنها آنگونه که انتظار داشتند بی سر و صدا انجام نشد. صدای تیری شنیده شد، بعد هم یکی دیگر و تیرهای دیگری شلیک شد. صدای ترق و تروق مسلسل هم بلند شد. راهزنان با لباس زیر از خانه‌ها بیرون می‌جستند و از هر سو می‌دویدند، اسبها شیهه می‌کشیدند. یکی از راهزنان از میان روستا در حال فرار بود اما فرصت فرار به او داده نشد، اسبش را زدند و سرگونیا که از نرده‌ای بالا می‌رفت اسب را دید که سقوط کرد و سوارش را له کرد. اسب پاهایش را تکان می‌داد و تلاش می‌کرد برخیزد. نبرد سختی بود و به درازا کشید. زیرا تالیتسا روستایی گسترده بود. نزدیکیهای نیمروز بود که خورشید صورتی رنگ کم نوری بر فراز ادیگان آشکار شد. برفها که سرگونیای جوان را می‌دیدند با گونه‌های قرمز رنگ و هیجانزده سورت‌های را می‌راند و جنازه کاپ لونوف را حمل می‌کند، ارغوانی می‌شدند. جسد را از زیرزمینی بیرون کشیده بودند که راهزن در آنجا گلوله‌ای به دهان خود شلیک کرده بود. همه افسوس خوردند که چرا او را زنده به چنگ نیاورده بودند. سرگونیا اسب را می‌زد و به شتاب وامی‌داشت، چون ممکن بود مردم روستا فرصت پیدا کنند و جسد را تکه پاره کنند، زیرا سبب رنج و بدبختی زیادی برای آنها شده بود. جسد تنومندی بود و با دستپاچگی آن را بر روی سورت‌ها گذاشته بودند. چکمه‌هایش بر برف کشیده می‌شد و یک‌رذنهایی بر جا می‌گذاشت. شب هنگام که سروصدا خوابیده بود، فرمانده ایوان زیریانف را در حیاط کولاک فراری - تیخون سوبوتین - یافته بودند. ایوان را در آنجا نزدیک انبار دیدند که چنگکی از پشت او را سوراخ کرده بود. خورش یخ بسته و سخت به زمین چسبیده بود. با

زحمت توانستند جنازه ایوان را از زمین جدا کنند، گویی نمی خواست از خاک جدا شود، از خاکی که برایش بسیار عزیز بود....

سرگونیا با خود اندیشید که از آن زمان تا به حال چند سال گذشته است؟ شاید پنجاه سال! نیم قرن!

از همدوره‌های جوانیش کسی زنده نبود، همه تن به خاک سپرده بودند، هر یک در گور خودش بود. چرا، تنها ادیگان باقی مانده بود، شاهد لال همه این رویدادها. و او هم که سرگونیاست بر روی زمین مانده و به فعالیت ادامه می دهد و در آرزوی چیزهایی است.

سرگونیا اینک با شتاب به سوی آسایشگاه رانندگان می رفت. هر بار که مستمری خود را می گرفت به رانندگان سور می داد. احساس می کرد که به آنجا کشیده می شود، همان جایی که جوانان هستند. دستکش‌های فراموش شده‌اش در جیب‌هایش بود و دگمه‌های گریبان‌ش باز بود اما او احساس سرما نمی کرد. تلاش می کرد خود را متقاعد کند که ولخرج نیست و اگر به آنجا می رود برای پرچانگی کردن با رانندگان بی کله جوان نیست. به ویژه با آنها ورق بازی هم نمی کند. اما گویی کار مهمی او را به آنجا می کشاند و خودش هم نمی دانست کدام کار است که او را به آنجا می خواند، شاپکای حنایی رنگ او در جاده خلوت از سرش افتاد و این سو و آن سو سرگردان شد. بلانکو با علاقه اربابش را دنبال می کرد و پیچ و واپیچ می رفت. پیرمرد با صدایی گرفته فریاد زد:

– “بلانکو! بیا اینجا! بیا!”

سگ که با سر پایین افتاده در فاصله مشخصی از اربابش راه می رفت، در هوا، بوی بد الکل را استشمام می کرد که برای او نشانه‌ای خوبی نبود. سرگونیا از حالت درماندگی و گرشهای آویزان سگ، ناخشنود بود و با

کج خلقی بر سرش داد زد: "بلانکو! جلو بیفت! جلو بیفت!"  
 سگ با سه جهش خود را جلو انداخت. پیرمرد دوباره گفت: "بلانکو!  
 عقب برو! عقب برو! خودت را گرم کن! جلو بیفت! عقب برو!" سگ  
 فرمانهای عجیب صاحبش را اجرا می کرد، گاهی جلو می رفت و گاهی  
 عقب می کشید. روی مسیر روشن شده از تابش نورهایی که از پنجره ها  
 می تابید، و سایه های سیاهی که گاهی دراز بود و گاهی با لغزیدن روی  
 پهلوها کوتاه بود، سرگونیا با شادی آشکاری به چشمهای سگ دانا و  
 مطیع و مغرورش نگاه می کرد که روحش سرشار از مهر بود. از هنگامی  
 که این سگ را به چنگ آورده بود تنها یکبار او را کتک زده بود، یکبار، و  
 سگ شایسته ادب شدن بود.

روزی در یخبندانی که برفها را سخت کرده بود، سرگونیا برای شکار  
 به گردنه کاراتیک رفت، نزدیکیهای آبشار آوازخوان که از دوره جوانی  
 آنجا را می شناخت. می دانست که در آنجا شکار زیادی وجود ندارد و او  
 تنها برای شناسایی آن محل دورافتاده رفته بود، شاید چند سنجابی هم  
 بتواند شکار کند. با اسکی از خانه بیرون رفت از مسیل گذشت و وارد  
 تایگا شد. بلانکو هم در کنارش می دوید. گاهی جلوتر از او و زمانی پشت  
 سر او قرار می گرفت و کاملاً سرحال بود. سرگونیا از نخستین کوه گذشته  
 بود که به سمت چپ پیچید و نزدیک یک کیلومتر در مسیر رودخانه ای که  
 چمنزار وسیع مارینکی را سیراب می کرد پیش رفت. همان جایی که مردم  
 ایلینکا گله های خود را برای چراندن در طول سال به آنجا می بردند. علف  
 در آنجا پر و پیمان، آب در دسترس و نزدیک روستا بود. در آن منطقه  
 چمنزارهای گوناگونی وجود داشت که در کنار رودخانه بودند اما  
 مارینکی در خاطر سرگونیا به گونه ای مشخص جلوه گر بود. در همین

چمنزار بود که او در اوان جوانی در حالی که مشغول دوشیدن شیر گاو بود نزدیک بود خودش را به کشتن بدهد. همان جا بود که کاجها را از زمین بیرون می کشیدند و از هر دو سوی رودخانه او را مثل یک خرگوش بر روی خس و خاشاک، دنبال می کردند و فیرس اسمورودین چوپان این صحنه را دیده بود ....

سرگونیا از مارینکی به راست پیچید و همچنان به بالا می رفت. اکنون رد پای بلانکو نیز نقطه چینی نامنظم را تشکیل داده بود. هوا صاف و آفتابی بود. روبه برف بر روی یخ چندان کلفت نبود. همه چیز با سایه های سبک مایل به آبی می درخشید. هوا پاک و خالص بود. سرگونیا سرمست از آزادی و شادی، خوشحال بود که روی زمین زندگی می کند و خود را ذره ای از این دنیای شگفت آور حس می کرد. تایگا در خود جرقه ای از یک سالن گسترده مزین شده برای روزهای جشن را داشت که کف سالن و پنجره هایش از پاکیزگی می درخشید. اما تنها برای این افسوس می خورد که آدمهای دیگر چون او نمی توانستند این همه زیبایی را ببینند. هر بار که هوای جنگل سرد می شد، تنه درختهای تبریزی، بازتاب سبز بهاری را در خود داشتند. با ریزش سنگریزه ها، مخروطیان نرم لخت شده، برهنگی خود را با پوشش زرد ظریف شاخه ها می پوشاندند. بالاتر از آنها در کوهستان که از برف پوشیده شده بود، درختان سدر تنومند، شکوهمندانه قد برافراشته بودند. آنها آزاد و مستقل شاخه های بزرگ خود را گسترده بودند، به خورشید چشمک می زدند و کلاه خود را نگهداشته بودند که نیفتد.

سرگونیا ایستاد تا سدرها را تماشا کند. هر جا که سدرها بودند، با هم شبیه به غولهای گیسو بلندی می شدند که با چکمه های سیاه و ستبر

چین دار بسیار گرمشان، برای پرچانگی در چنین روز سرد خوبی گرد آمده‌اند و دیگر نمی‌توانستند از هم جدا شوند. سرگونیا به آنها نگاه می‌کرد و می‌اندیشید که زیباتر از این درختان بزرگ مستقل چیزی وجود ندارد که بر طبق قانون سرّی خود می‌رویند. این درختی است که آدمها آن را ناقص نکرده‌اند مثل درختهایی که در میدانها و خیابانهای شهر بیسک یا درختهای ایلینکا که در یک ردیف، یا در یک میدان کاشته شده‌اند، آنها را کوتاه نکرده‌اند. مردم ایلینکا یک روز همت به خرج داده و برای اینکه روستایشان شبیه به شهر شود، آن را با کاشتن درخت، زینت دادند. تنه‌های سیاه این درختان، با شاخه‌های کوتاه شده خود که همسطح تنه است مانند انگشتهای وحشتناکی به سوی آسمان دراز شده‌اند و این اندوه‌بار است. آنها را هر سال می‌برند و کوتاه می‌کنند و تلاش می‌کنند هر چه ممکن است درختها را کوتاه نگهدارند، گویی آدمها نمی‌دانند که درخت با برگهایش نفس می‌کشد. در بهار، درخت انتظار دارد که شاخه‌هایش جوانه بزند، اما شاخه‌ای وجود ندارد، خفه می‌شود، شیره زندگیش را قطع کرده‌اند و باید بمیرد. آنگاه آدمها می‌گویند:

– "عجب! این درخت خشک شده است!"

نه! این درخت خشک نشده، بلکه در برابر چشمهای شما خفه شده است. ممکن است در بخشی از تنه درخت در یک نقطه غیرعادی، جوانه‌ای بروید و درخت بیچاره تلاش کند که یک برگ از آنجا به درآید، برگی بزرگ، هر چه ممکن است بزرگتر، شاید بتواند کمی نفس بکشد، مثل اینکه با لبهای نخستین جرعه‌های هوا را فرو دهد، جانی بگیرد و برگهای دیگری هم درآورد، برگهای بزرگ و پهن و کم‌کم بتواند به گونه‌ای طبیعی نفس بکشد و خود را بیپوشاند. تابستان می‌رسد و آن لختی



وحشتناک درخت، سرانجام به پایان می‌رسد، آنگاه آدمها می‌گویند:  
 - "چه کار خوبی کردیم که شاخه‌هایش را بریدیم، برگهایش را ببینید  
 چقدر بزرگ شده‌اند؟"

سرگونیا آهی کشید و گفت: "نه! چیزی زیباتر از یک درخت آزاد که به  
 میل خود و با خیالپردازی خود رویده باشد، وجود ندارد!"

بلانکوی خستگی‌ناپذیر تا اربابش ایستاده بود، همه جا را بو می‌کشید  
 و اگر ردپایی پیدا می‌کرد با هیجان و شوق، پارس می‌کرد. گاهی پوزه‌اش را  
 در برف فرو می‌برد و با شادمانی جست و خیز می‌کرد و خود را به برفها  
 می‌مالید. سرگونیا اجازه نمی‌داد که زیاد دور برود، نمی‌خواست از جلو  
 چشمش دور شود، او را صدا می‌زد و می‌گفت: "بلانکو! برگرد، سگ من،  
 سگ من، برگرد!" زیرا اگر بلانکو، کبک یا قرقاول یا سنجابی را می‌دید  
 دیگر کر می‌شد و صدای اربابش را نمی‌شنید و می‌توانست یک ساعت  
 تمام پارس کند و با پوزه بالا برده‌اش زوزه بکشد. سرگونیا حساب کرده  
 بود که پیش از غروب آفتاب به آبشار آوازه‌خوان می‌رسد.

ناگهان سرگونیا، در جا خشکش زد و چون درختی که آن را بریده  
 باشند خود را روی بوته‌ها، پشت ریشه‌های کاجی خشک شده انداخت و  
 گردن کشید. در میان تنه درختان توس، روی برفهای درخشان، صحنه‌ای  
 جادویی را دید: روباهی نقره‌گون لحظه‌ای خود را نشان داده بود. روباهی  
 معمولی نه! یک روباه نقره‌گون! پیرمرد به چشمهای خود باور نداشت. در  
 تایگا روباه زرد وحنایی زیاد دیده بود. اما این یک، ناگهان در روشنایی  
 بین درختان توس، دوباره ظاهر شد و چون یک معجزه زنده و ملموس،  
 پیش می‌آمد، چون تکه ابری در آسمان صاف، گویی پاهایش با برف  
 تماس نداشت. چند بار در برابر سرگونیا چرخید، در بین درختان، بدون

آنکه شتاب کند، هوا را بکشید، پاهای ظریف و سبکش را تکان داد و همچنان نزدیک سرگونیا بود که از این بخت باورنکردنی گیج شده بود و دستهایش از هیجان می‌لرزید. با هزار احتیاط تفنگش را سر دست گرفت، اما روباه ناگهان جستی زد و گریخت، چون تیر در اعماق جنگل فرورفت و از چشم او ناپدید شد. این بلانکو بود که با دیدن او جهیده بود و با تمام نیرو پارس‌کنان روباه را دنبال کرده بود و او را به گریز واداشته بود، سرگونیا در اوج نومییدی از جا برخاست و چون یک وحشی صدایش در جنگل طنین انداز شد: "بلانکو! بیا اینجا! ولگرد، بیا اینجا!"

برگرداندن سگ کار سختی بود و اینجا بود که سرگونیا برای نخستین بار بلانکو را کتک زده بود. تا غروب آفتاب، پیرمرد خستگی ناپذیر، رد پای روباره را دنبال کرد، بلانکو طناب به گردن، شکوه می‌کرد و کتک می‌خورد، اما جای پای ظریف روباه که چون برگ کوچکی بود آنها را پیچ و واپیچ به سوی تایگا می‌برد.

سرگونیا که نزدیک بود اشکش جاری شود از پیگیری دست برداشت و گفت: "بلانکوی ولگرد! برو!" دیگر جست و خیز سگ، زبان‌بار نبود، اکنون ممکن بود روباه در همه جا باشد، شاید تا صد کیلومتری اینجا خود را نشان دهد و اگر از بدیاری در دورین نادانی به چشم آید؟ از این فکر قلب سرگونیا از نگرانی و خستگی تپید و به درد آمد. با همه اینها، در این روز کیلومترها راه رفته بود و هیچ نشانه‌ای از آدمها ندیده بود، همین هم اندکی سرگونیا را آرام کرد. رد پای به جا مانده از روباه و رفتار احتیاط آمیزش، به او فهماند که حیوان در این بخش زندگی نمی‌کرده است. نشانه‌های زرد رنگ به جا مانده در برف که نزدیک درختها بود نشان می‌داد که روباه ماده است. سرگونیا می‌دانست که حیوان

در مسیر برکه‌ها و دره‌هایی رفته که به سوی خاور و به سوی ادیگان است. پیرمرد خشمگین و بی‌حس شده تا هوا تاریک نشد به سوی خانه‌اش برنگشت. پنجره‌های روستا در دل شب، رشته‌ای از چهارگوشهای نورانی را تشکیل داده بودند. تصمیم گرفته بود که از آن روباه باکسی حرف نزند. چون اگر می‌گفت که چنین روباهی را از دست داده است، همه مسخره‌اش می‌کردند. چه شرمساری بزرگی برای او بود! نزدیک پله‌ها، اسکی‌هایش را از پا درآورد، یخهایی را که به شلوارش چون ورقه فلز سخت شده بود بر زمین ریخت و سگ را که منتظر و در تردید بود اجازه داد که بگردد و او را از آمدن به اتاق بازداشت و به او گفت:

– “تو در این خانه کاری نداری، تو مثل یک سگ طاعون‌زده‌ای! به راستی امروز سگ خوبی نبودی! ای شکارچی ناکام!”

سپس تکه‌ای نان از جیبش درآورد و جلو سگ انداخت. بلانکونان را در هوا قاپ زد و گناهکارانه روی گاه‌ها به گوشه‌ای خزید. پس از آن همه اسکی کردن، پاهای سرگونیا، در اختیارش نبودند، به آرامی پاهایش را حرکت داد و چون آدمهای ناشی، از پله‌ها بالا رفت. پله از نور پنجره روشن بود. در را فشار داد و ناگهان سینه به سینه با استفان و اراکین متصدی مرکز تحویل پوست روبرو شد. و اراکین در آن پوستین پوست سگ، چون خرسی بود که روی پاهایش ایستاده باشد. او با شتاب کلاهش را روی گوشهایش کشیده بود، در تاریکی بر چهره بزرگش، لبخندی دیده شد و با صدایی محکم که سعی می‌کرد شادمان هم باشد گفت: “این هم ارباب خانه که سر رسید! شکار امروزت چگونه بود؟ شکارچی!” و خود را کنار کشید که به پیرمرد نخورد. سپس روی پله‌ها رفت و گفت: “من برای انجام کاری که خانم خواسته بود به اینجا آمدم!” از پله‌ها پایین رفت

و ادامه داد: "چرا به دیدن من نمی آیی؟ گاهی به ما هم سر بزن! پوست برایم بیاور! باید مقداری پوست تحویل بدهم و هنوز چیزی برایم نیاورده اند!"

و با آن چکمه های سفید نمدی لبه دارش که روی برفهای حیاط صدا می دادند، بیرون رفت. سرگونیا در آشپزخانه روی نیمکت شکسته نزدیک بخاری نشست. خاموش بود. چهره اش از باد و آفتاب سوخته و از یخ خیس شده بود. روبروی خود از چهارچوب در، بر روی میز، سماور، با یک بطری که سه چهارم آن خالی شده بود، فنجانها و بشقابها را در آن وقت شب، می دید. روی رومیزی دستباف پوست گردو و فندق پخش و پلا بود.

صدای آهنگین و شیرین لوتچیخا از اتاق به گوش رسید: "غذای خوبی برایت آماده کرده ام!" سرگونیا خاموش بود، فکر می کرد. به فکر سگش بلانکو بود که در آن سرمای سخت خوابیده است. باید بی حس شده باشد، سرانجام غرغرکنان گفت: "فکر می کنم برای پذیرایی، کمی دیروقت بوده است!" و در همان حال، هر چه نگاه می کرد لوتچیخا را نمی دید. سرانجام او را دید که با نیم تنه صورتی رنگ تازه ای، که آستین های بلند و یقه نواردوزی شده ای داشت ظاهر شد و بدون شتاب شروع کرد که روی میز را پاک کند. سرگونیا از چهارچوب در او را می دید که می رود و می آید، چهره اش گلگون بود، و به نظر راضی و حتی شرمزده می آمد. لوتچیخا گفت:

– "تو از اینکه افرادی به دیدن من می آیند ناراحت می شوی؟ شاید فکر می کنی کسی حق ندارد به اینجا بیاید؟" و سماور را به آشپزخانه آورد، پاسخ سرگونیا را با نگاهی تحقیرآمیز داد و دهان بزرگش را لبخندی

فراگرفت و ادامه داد: "تو می ترسی، هان؟ می ترسی؟ بهتر است فکر کنی که او چرا به اینجا آمده بود؟ اگر کمی مغزت را زحمت می دادی، خوب می شد! (لوتچیخا نزدیک بخاری بود و دیگ را برمی داشت) بفرما! غذا بخور! استفان گفت که او می تواند ترتیب کار را بدهد، می گفت مردم کارهای خیلی پیچیده تر را راه می اندازند. (سپس صدایش را پایین آورد) او گفت در انبارشان یک یخچال هست که بهایش مناسب است. می خواست درباره یخچال با تو حرف بزند!"

سرگونیا برخاست، پتو و بالش را روی نیمکت انداخت و گفت: "برای چه با من حرف بزند؟ تو یخچال می خواهی، پولش را هم داری و می پردازی! به من چه ربطی دارد؟"

لوتچیخا آهی بلند کشید و گفت: "خوب، امیدوارم که برایش توضیح بدهی ..."

و ناخشنود به اتاق برگشت و گفت: "اشخاصی را که می شناسم حاضر نیستند به من کمک کنند، اما این یکی، با او یا بدون او، هیچ تفاوتی ندارد، تنها سبب ناراحتی مرا فراهم می کند."

سپس با خشم تلویزیون را روشن کرد و چراغ اتاق را خاموش کرد. سرگونیا با ناراحتی در تاریکی آشپزخانه دراز کشید و زیر پتو گلوله شد. احساس گرسنگی نمی کرد، پشت یخ کرده اش را لرزشی فراگرفت. پریشانی روز، اکنون شدیدتر شده بود. در جلو خود جای پای نقطه چین روباه را می دید که گاهی نزدیک و گاهی دور می شد. بلانکو دمی از پارس کردن نمی ایستاد. از طرف دیگر صدای تلویزیون به گوش می رسید. مدتی بدون اینکه بتواند بخوابد دراز کشید، سپس برخاست و پابرهنه به انبار رفت. در آن را در تاریکی باز کرد و بلانکو را صدا زد. در تاریکی انبار

لکه سفیدی را دید و بلانکو را تشخیص داد. سگ تا آشپزخانه او را دنبال کرد. جز صدای پای آنها، صدایی شنیده نمی شد. جلوی پای اربابش نزدیک نیمکت نشست و حس کرد که گنااهش بخشیده شده است. پوزه اش را در زانوی اربابش فرو برد و آماده بود که از شادی زوزه سردهد. سرگونیا ساکت بود، ستون فقرات یخ زده سگ را در موهای بلندش نوازش می کرد. بلانکو سرشار از حق شناسی دم بر زمین می زد و پوزه اش را در سینه او فرو می برد. پیرمرد بینی بشرد او را، گونه اش را و دستهایش را لمس می کرد و با مهربانی زیر لب می گفت: "درست می شود! آن روباه را می گیریم! تو از کار حرف می زنی ... بگیر بخواب! ترس، کسی تو را بیرون نمی کند!" و ضربه های آرامی به پشت سگ زد، خودش نیز زیر پتو رفت و سرانجام حس کرد بدنش، بدن خسته اش شل می شود.

اگرچه او را ندید، روباه را، نه فردای آن روز و نه یک هفته بعد از آن، اما پیوسته پیرامون همان جایی که با روباه روبرو شده بود پرسه می زد و آن بخش را می گشت، به امید اینکه شاید باز هم آن آن روباه را ببیند. اما بخت آن را پیدا نکرد که از دور هم، برای یک لحظه، روباه را ببیند. روباه ناپدید شده بود. خبوس هم آغاز به وزیدن کرد، ابرهای انبوه را پایین آورد، به گونه ای که چون مه گسترده شده بود. برفی چسبنده و ریز باریدن گرفت، که تا چند روز بعد هم ادامه داشت. رویه برف سختی خود را از دست داد و زیر اسکی فرو می رفت. سرگونیا تنها می توانست یک کار بکند: در انتظار سرما بماند تا برف دوباره سخت شود. از روباه با کسی حرف نزد، می ترسید که بختش را فراری دهد. به آسایشگاه رانندگان نزدیک شده بود. هنگامی که بر فراز ادیگان، در دل ابرها، ماه را در

هاله‌ای از یخ آبی رنگ دید که آشکار می‌شود و دره و روستا را در مهتابی سرد و شب‌گونه فرو می‌برد، پرتواندوه بارش به گونه‌ای مرموز، برفها را به درخشش وامی‌داشت ولی تاریکی انبوه‌تر و سیاه‌تر می‌شد. این یخ زدن، سرگونیا را شاد می‌کرد و برمی‌انگیخت. یخ باید خودش را نگه می‌داشت، به ویژه نباید وحشت می‌کرد. پیرمرد با خشنودی راه می‌رفت بدون اینکه دگمه‌های کتش را ببندد، گویی می‌خواست سردش بشود. تو را می‌شناسند، آنقدرها نیرومند نیستی که ما را بترسانی، برو! آن را بپوش و خودت را زحمت نده!

بدون اینکه شتاب کند در برابر ساختمان شورای روستا با پرچم تیره بی‌حرکتش که در دل آسمان پرستاره فرو رفته بود - ساختمانی که بیش از صد سال داشت و همچنان استوار بود - و در گذشته به آن "سیورنیا" یعنی محل گرد آمدن مردم روستا می‌گفتند. گرچه زمان به گونه‌ای محسوس آن را پر کرده بود، چوبهای محکمش خشک شده و با چینها و شکافها پر شده بود. دروازه‌اش با چوبهای استوار هنوز سر پا بود. در طول سالها سقف آن با قطعات چوب، خوب پوشیده شده بود و اکنون با صفحه‌ها و ورقه‌های فلزی تزیین شده بود. سرگونیا از برابر زمین چهارگوش سبزیکاری شده‌ای گذشت که با میله‌های چوبی دور آن را حصار ساخته بودند و در وسط خیابان با برفی که روی آن را پوشانده بود شبیه به یک بالش شده بود. در وسط این بالش، در بوته‌های کوتاه شده، هرم سیمانی خاکستری سنگی که بر فراز آن ستاره‌ای نصب شده بود از برف بیرون بود، هرمی که به افتخار قهرمانان جنگ داخلی بر پا شده بود. کمی پایین‌تر، روی برفها، یک صفحه فلزی بود که روی آن با رنگ و روغن سفید نام قهرمانانی در گور خفته را نوشته بودند. گورهایی که باران آنها را

آبیاری می‌کرد و برف می‌کوبید. این صفحه فلزی رنگ و رورفته بود، ولی شاگردان مدرسه سالی یکبار برای بازنویسی حروف آن، با دقت بسیار، اقدام می‌کردند.

سرگونیا نامهای نوشته شده بر صفحه فلزی را از حفظ می‌دانست، آنها در قلبش جا داشتند و به ترتیب عبارت بودند از: زیربانوف .... لیتیانف .... تیریشکین ....

به سبب کمبود جا، گاهی نام تنها را نوشته بودند مانند .... مارتیانوف‌ها (که پدر و پسر بودند) .... برادران گرموف ....

اما نام سمورودین فیرس بر آن نبود. شورای روستا نوشتن نام او را تأیید نکرده بود. می‌گفتند او پارتیزان نبوده، درست است! او پارتیزان نبود او سراج و زین‌ساز روستا بود و هیچگاه تفنگ به دستش نگرفته بود. با وجود این ده سال بود که سرگونیا نام او را با مداد روی نخستین برگ دفترچه‌ای که نام قهرمانان جنگ داخلی منطقه را در آن می‌نوشتند برای کلودیا مارتیانووا می‌نوشت، همان خانم جوانی که رئیس شورای روستا بود و گونه‌هایی گلگون داشت. یک شب تابستانی که پولینا رخت می‌شست کلودیا نفس‌زنان به خانه آنها وارد شد. باد فرشش ماهه موهایش را به هم ریخته بود و دفترچه‌ای در دستش بود. سرگونیا همواره از دیدن او شادمان می‌شد، کلودیا به راستی زیبا بود، چشمهای سیاه شیطانی داشت و ابروهایی که گویی با دست آنها را کشیده بودند، و چنان باطراوت که گویی فندقی بود که تازه پوستش را کنده باشند. هنگامی که او از خیابان می‌گذشت از هر پایش اخگری می‌جهید، می‌توانست هر چه را که می‌خواست بدست آورد. پیرمرد هم گمان می‌کرد که خواسته کلودیا باید برآورده شود.



کلودیا گفت: "سرگئی ایوانوویچ! آنچه مورد نیاز فوری ماست این است که تا دوشنبه باید فهرستی از مردگان روستا را تهیه کنیم تا درباره آنها گفتگو کنیم. دقت کنید کسی را فراموش نکنید. در باره قهرمانان خودمان درخواستی به مرکز فرستاده‌ایم و آنها فقط با دو نام موافقت کرده‌اند."

کلودیا دفترچه را روی میز گذاشت. سرگونیا که فکر می‌کرد عوضی شنیده است پرسید: "گفتی با چند نام موافقت کرده‌اند؟"

کلودیا سرش را با پریشانی بالا آورد و گفت: "فقط دو نام! اگر مارتیانوف‌ها را هم حساب نکنیم، قهرمانان ما پنج نفرند! حتی من عکسی از آن دوران را دارم، عکسی گروهی از پدربزرگ و عمو کولیاو گروموف‌ها، البته تو هم هستی که دراز کشیده‌ای، همگی جوانید و تفنگ به دست دارید." کلودیا سپس خنده‌ای کرد و ادامه داد: "من از خودم می‌پرسیدم اینکه دراز کشیده است کیست؟ آن وقت مادر بزرگم گفت او را نمی‌شناسی؟ همان سرگونیا ی خودمان است!"

پولینا بدون آن که آن دو بشنوند از آشپزخانه بیرون آمد، با دستهای سرخ شده و بازو‌هایی که تا آرنج لخت بود، رختشویی تمام شده بود. کلودیا با صدایی مصمم گفت:

– "تصمیم گرفته‌ایم ساختمان ویژه را نزدیک شورای روستا بسازیم. آجر آن تأمین شده است آجرهای خوبی از ساختمان مدرسه باقی مانده است. پس از پایان کار علوفه چینی، خودمان آن را خواهیم ساخت. بیشتر از یک شب طول نمی‌کشد."

پولینا با بازوهای خیس و لختش گفت: "شنیدم که گفتی نام مرده‌ها یعنی همه کسانی که در بستر مرده‌اند؟"

کلودیا که منظور او را نفهمیده بود پرسید: "منظورت چیست؟"  
 پولینا دستهایش را با پیشبندش پاک کرد و گفت: "منظورم قهرمانی  
 است که پارتیزان بوده اما زنده مانده و کار می‌کند، پارتیزانی که بعدها  
 مرده است. مثلاً آهنگر ماکریوکوف میتری و مانند او زیادند." کلودیا  
 شگفت‌زده شد و به خنده افتاد و گفت:

– "تو هم از این حرفها می‌زنی، عمه پولینا؟ پدر میتری چگونه یک  
 قهرمان است؟ او که کشته نشده، شکنجه هم نشده، بلکه در سن پیری  
 فوت کرده و مانند دیگران در گورستان به خاک سپرده شده است. نه، اینها  
 را نباید با هم مخلوط کرد!"

کلودیا دستش را روی دفترچه گذاشت و گفت: "سرگئی ایوانوویچ!  
 پس فراموش نخواهی کرد؟ برای دوشنبه تمام قهرمانان باید نامشان ثبت  
 شده باشد. من باید بروم! فردا صبح زود باید برای علوفه‌چینی به  
 مارینکی بروم و هنوز برای دخترم غذا درست نکرده‌ام!"  
 صدای پاشنه‌هایش در راهرو پیچید و رفت.

سرگونیا تا روز دوشنبه نتوانست آرام باشد. با آن خط درهم و برهمش  
 که خوانا هم نبود، نامهایی را به ردیف در دفترچه نوشته بود، اغلب مداد  
 را با آب دهانش تر می‌کرد تا بهتر بنویسد. یک روز که آماده می‌شد برای  
 علوفه‌چینی بروم و داسش را تیز می‌کرد، ناگهان به یاد فیرس سمورودین  
 افتاد. داس و سنگ سمباده را بر زمین انداخت و با شتاب به جستجوی  
 دفترچه رفت و زیر لب غرغر می‌کرد: "چه حرفهای عجیب و غریبی  
 می‌شنویم! یعنی چه تنها دو قهرمان؟ آنها در مرکز منطقه چیزی نمی‌دانند.  
 باید از سربازان پیر پرسید. در ایلینکا قهرمانهایی داریم که می‌توانیم به  
 آنها بنازیم. تو می‌گویی "دو قهرمان!"

شبهایی که خواب به چشم سرگونیا نمی آمد، گذشته‌ها در پیش چشمش زنده می شد و آینده ناشناخته و غیرقابل درک را مجسم می کرد و افسوس می خورد که چرا بچه ندارد، پولینا و او کسی را ندارند که اثری از خود بر روی این زمین بگذارند. از پنجره باز آبی رنگ، از میان گلهایی که بر لبه پنجره اند، ستاره‌ها چشمک می زدند، بوی تازه گیاهان بلند شده بود، صدای جیرجیرکها، یکنواخت و گوشخراش و صدای جوش و خروش رودخانه که از بالا سرازیر بود به گوش می رسید. سرگونیا بی حرکت در سکوت شب دراز کشیده بود، حس می کرد که روحش چون دانه‌ای که بر خاک افتاده باشد، به سوی گذشته و به سوی آینده جوانه زده و می روید. با این اندیشه‌ها خودش را هم از یاد می برد، وجودش را حس نمی کند و چون دانه شکافته و فرسوده می شود. به نظرش می رسید در این ساعت و در این دنیای شبانه خواب آلود، کسی چون او تنها نیست.

تنها ادیگان شکوهمند در آن هاله ماه، از فراز آسمان، همچنان به او خیره مانده بود، همان که شاهد پایدار گذشته و آینده بود و همچون زمین جاویدان، نگاهش را به زندگی آدمهایی که شاید آرزو دارند بدانند برای چه زندگی می کنند دوخته بود، آنها که کنجکاوند بدانند که آیا در خودخواهی و پوچی نگرانی‌های هر روزشان فراموش نکرده‌اند که زندگی کوتاه است، که مقصد آنها والاست ....

سرگونیا هر لحظه از پنجره، شبح آبی رنگ رشته‌ای را که در روز به آن توجه نداشت و قله برافراشته کوه را در مه و ابرهای شفاف می دید و تصور می کرد ادیگان ده‌ها و صدها سال است به زمین می نگرد، به آدمهایی که همه با هم تفاوت دارند و زندگی متفاوتی به دنبال آنهاست، آنها خانه‌های دیگری خواهند ساخت، ماشینهای دیگری خواهند

داشت، شغل‌های دیگری که امروزه تصویری از آنها نمی‌توان داشت. پیرمرد با سماجت می‌اندیشید «با همه اینها چوپانها و شکارچیان همواره خواهند بود. چه چیزی می‌تواند جایگزین آنان شود؟» و خودش با غرور پاسخ می‌داد: «هیچ چیز نمی‌تواند جانشین آنها شود! هیچ چیز!»

در تاریکی شب می‌اندیشید: «خیلی عجیب است که آدم به این چیزها می‌اندیشد. نسل‌های دیگری به دنیا می‌آیند و برای افراد آن زمان، دوره ما چون گذشته‌ای دور، خواهد بود، مانند چیزی عتیقه، به نظر آنها، ما خیلی کهنه و پوشیده در گرد و خاک و چون اشیاء درون موزه می‌آییم. خود را در میان آنها پیرمردی عجیب می‌دید که می‌خواهد بدانند سبب زندگی چیست، چرا در رؤیا فرو می‌رویم؟ پیرمرد برای آینده کاوشگر، احترام بسیاری در خود احساس می‌کرد.

او به کوه می‌نگریست که قله‌اش را با شب کلاه سفید پوشانده بود. با غرور و با اطمینان به خودش می‌اندیشید که از آن قله گذشته و بر آن پیروز شده بود. دوباره صعود خود را در برفی که تا کمر می‌رسید می‌دید. عبور دیوانه‌وارش را به یاد می‌آورد که برای غافلگیر کردن کاپلونوف، یکر است به تالیتسا می‌رفتند. هنگامی که چشم‌هایش را می‌بست، جزئیات نبرد، در برابر چشم‌هایش بود. به یاد می‌آورد که مشغول حمل جسد کاپلونوف است، جسد یخزده ایوان زیریانوف که چهره زردش را خون دلمه بسته پوشانده بود، از زمین می‌کند. هنگامی که به جسد یخزده می‌اندیشید به خود می‌گفت: ایوان با آن زخم، نبایستی فوراً مرده باشد و زمان درازی زنده بوده است. نمی‌توانسته تکان بخورد، می‌شنیده که خون از بدنش خالی می‌شود و زندگی آهسته او را ترک می‌کند. در آن لحظه، ایوان به چه چیزی فکر می‌کرده؟ دست کم تلاش نمی‌کرد در آن هیاهوی تیراندازی،

با گوش ناتوانش شلیکهای سربازانش را از دیگران تشخیص بدهد. اکنون که سرگونیا پیر شده می‌بیند که تصاویر جسورانه جوانی و زندگی شادی که داشته چگونه از برابر چشمهایش رژه می‌روند، اگرچه بعد از او این چیزها بی‌ارزش به نظر می‌رسند. روزها در یک روز مبتذل پر از نگرانی روزمره و کار پیوسته، ذوب شده و مختل می‌شوند. صبح زود با این اندیشه برمی‌خیزد که کارهای زیادی دارد تا انجام دهد. او در جریان زندگی خود از کارهای روستا و زندگی روستایی، شانه خالی نکرده بود. دستهایش با همه ابزارها از درفش گرفته تا گاوآهن آشنا بود. با همه اینها رویدادهای دوره جوانیش با روشنی بیشتر و توضیح بیشتری از پیش چشمهایش می‌گذشتند. در این لحظه‌های خیالی افسوس می‌خورد که خاطرات این گذشته دور، خاطراتی که می‌توانست رویدادها را با استواری دوباره زنده کند، زمان را تازه کند، مرگ ناگزیری او را در خواهد یافت و این خاطرات بدون اینکه بیان شده باشد و به دیگران انتقال یابد خواهد مرد.

در تاریکی شب چین به پیشانی انداخت، پشت تنها گوشش را خاراند، تلاش کرد تا در خاطره‌اش به یک نام جان بدهد، به یک نام خانوادگی که یک ماه، یکسال بود فراموش شده بود. این کار نیاز به یک تلاش پیوسته داشت. از مدتی پیش، تاریخها در مغزش به هم ریخته بود، زیرا نشانه‌های او در فصل‌ها بود. او به یاد داشت که آن رویداد، در برف یا در گل، در گیاه، در یخ روی رودخانه، در باران یا آفتاب ادیگان اتفاق افتاده بود. خاطره او بیشتر از اینها یک تابلو منسجم از گذشته را ضبط نمی‌کرد. در عوض، تصاویری که در خاطره‌اش برجا بود به گونه‌ای شگفت‌آور زنده بود. این تصاویر در ذهن او چون آذرخش، جرقه می‌زد، روشن، رنگی و

گاهی واضح‌تر از اصل بود. افسوس که سرگونیا نمی‌توانست آنها را بنویسد، کلمات از چنگ او می‌گریختند. از طرفی برای چه آنها را نقل کند؟ پیرها که همه چیز را با چشمهای خود دیده بودند و جوانها فقط می‌گفتند: «پیرمرد، داستانهای خوبی می‌گوید. در کتابها هم این چیزها را نوشته‌اند...» شاید حق داشتند. اما آنها می‌توانستند کتابی پیدا کنند که در آن نوشته شده باشد چگونه گوش او را، گوشت جاندار او را بریده بودند هنگامی که نوجوان بی‌تجربه‌ای بیش نبود؟ یا نوشته شده باشد که چگونه پسری به بالای بام "سبورنیا"<sup>(۱)</sup> خزیده بود؟ این چیزها درست بود، در یک روز تیره و ابری مردم بیچاره ایلینکا در گل و لای سرد جاده گرد آمده بودند و نگاه می‌کردند که چگونه پسر بچه‌ای پابره‌نه - پسر نخستین رئیس شورای روستا ایوان لیتیايف - به دستور پدرش، با چابکی از بام استوار سبورنیا بالا می‌رفت و در دستش پرچمی بود، این پرچم را مادرش از یکی از روبالشی‌های خود درست کرده بود. پسر بچه با هزار گونه احتیاط، پاهای برهنه‌اش را بر چوبهای خشک و شکننده بام می‌گذاشت تا پرچم را بر بالاترین نقطه آن، با میخ بکوبد. او به روز نخست هفته‌ای می‌اندیشید که گروهی سرباز سفید، روستا را اشغال کرده و به دستگیری و اعدام مردم روستا مشغول شدند. همه فکر می‌کردند که برای همیشه می‌توانند در روستا بمانند. پرچم با وزش باد بهاری باز شد و در کنار سرگونیا به اهتزاز درآمد. کوههای تیره و تار در اطراف سربرافراشته بودند و روستا در دامنه آنها، با شک و امیدواری و در سکوت نگاه می‌کرد.

---

۱- سبورنیا: محل گرد آمدن مردم روستا که بزرگترین ساختمان روستا بود.

چیزهایی که بر سر او آمده بود گویی در زندگی دیگری بود، خیلی دور، در جایی بر فراز افق بود... سرگونیا دیگر نمی دانست به کجا می رود. ایستاد و کمی فکر کرد. کلاهش از گوش بریده شده اش به این سو و آن سو می رفت. سگ ناشکیبا، لحظه ای از سرما لرزید، روی پاهای ارباب رفت، ناله کرد، او را صدا زد، نومیدانه پارس کرد تا پیرمرد را به دنیای واقعی بازگرداند. سرانجام سرگونیا به خود آمد.

– "بلانکو! کجایی، سگ من؟ جلو بیفت!"

پنجره های آسایشگاه رانندگان، همه روشن بود. پیرمرد از برابر چهارگوش های نورانی می گذشت و با سگش به سوی در ورودی می رفت. آسایشگاه رانندگان، ساختمان چوبی درازی بود که شش پنجره داشت. این جا را به دستور زمین شناسی که در کوه های اطراف به جستجوی معدن بود، سالها پیش، ساخته بودند. سرگونیا با چند تن از نجارهای روستا، در ساختن این آسایشگاه شرکت داشت. او بود که کاجها را در تایگا انتخاب می کرد، می برید، به شکل چهارگوش درمی آورد و صاف می کرد. او بیشتر از جوانها کار می کرد. هنگامی که دیوارها بالا رفت و آخرین ردیف چوبها نصب شد، سرانجام تیرک مرکزی ماتیتسا را بالا بردند. بنا بر رسمی که داشتند روی تراشه های چوب، زیر آسمان آبی رنگ ایستادند و همه با هم پیاله ای به نام ماتیتسا نوشیدند، یک نیمه بلانش با بلغوری که هر کس از خانه اش آورده بود. به سلامتی ارباب ناشناخته اقامتگاه آینده یعنی زمین شناسان، خوردند. به راستی آنها "به سلامتی" را فراموش نمی کردند. زمین شناسان بسیاری به ایلینکا آمده بودند، ریشو، جوان و بیشتر نیرومند. اما بخت به آنان رو نکرد و رگه معدنی پیدا نشد. سال بعد زمین شناسان به نقاط بالاتر در امتداد جاده، به

سوی تالیتسا در دامنه دیگر ادیگان رفتند. در آنجا بخت، در انتظارشان بود. حتی زمزمه آن تا مسکو نیز کشیده شد. یک رگه جدید در تالیتسا، روی نقشه آشکار شد. بزودی همانگونه که لازم بود همه مواد و ابزار در راه بود: بولدوزرها، وسایل حفاری و چیزهای دیگر سر می رسیدند. اما ساختمان بنا شده در ایلینکا را که مورد نیاز نبود برای آسایشگاه رانندگان کامیونها در نظر گرفتند. در پشت نرده‌ها، در حیاط وسیع خاکی خوب تسطیح شده، که گویی غلتک بر آن کشیده بودند، انبوه کامیونها با بارهایشان، ردیف شده بودند که از بیسک - گورنو آلتایسک - می آمدند و بر می گشتند. با دیدن کامیونها، سرگونیا می توانست بگوید، چه کسی شب را در آسایشگاه می گذراند. این کامیون ماز سنگین که مواد ساختمانی برای معدن تازه می برد یعنی ایوان سوین تسوف و همکارش تودوشف آلتاین در آسایشگاهند. این یک، فروشگاه سیار گنااسمورودین و آن یک، تانکر آب بوریس کوتارف جسور است. اما اینها "تاترای" نو هستند که چوب سدر بار زده اند و چوبها را برای حمل از طریق راه آهن، از جنگل به سوی دره می برند.

روبروی پله‌ها نزدیک کامیونی، آتشی روشن است. اشباح تیره‌ای در آن گوشه دیده می شد که آتش چهره آنها را روشن کرده بود. بازتاب قرمز رنگ آتش در شیشه‌های اتاقک کامیون که محموله سنگینی داشت و پنجر شده بود و روی جک بود، می رقصید. سرگونیا تصمیم گرفت به کمک آنها برود. آدمها در هنگام ناراحتی، همیشه نیاز به یاری دارند. در اینجا دستی می تواند کمک کند و دستی دیگر، از فرصت استفاده کرده و خود را گرم کند. با گامهایی استوار به سوی آتش رفت. در آن حیاط، در میان آن همه کامیون سنگین پر قدرت، تنها سرگونیا به خود اطمینان داشت و حتی



مغرور بود. آنچه اصل قضیه بود این بود که سرگونیا خود را به همه اینها ربط می داد. با همه اینها او به آتش نرسید. روی پله ها مشاوران مشغول دود کردن سیگار بودند و عملیات عوض کردن چرخ را رهبری می کردند. آنها به شبیحی که کلاهی از خز به سر داشت و سگی همراهش بود با شادمانی اشاره کرده و اعلام کردند: "ببینید چه کسی به دیدار ما آمده! سرگونیا با بلانکو!" یک نفر از آنها هم بامزگی کرد و گفت: "هه هه! آمده مستمریش را خرج کند! بیا شکارچی! خودت را به آن سو نینداز!"

سرگونیا از گفته او ناراحت شد و با لبهای آویزان اخم کرد و خشمگین از پله ها بالا رفت و گفت: "چرا چرند می گویند؟ به فکر این قار و قورهایی باشید که بر پا کرده اید! همه شکارها را در تایگا به وحشت انداخته اید. معلوم نیست با شما چه باید کرد؟"

راننده ها خندیدند و یکی از آنها گفت: "پدر بزرگ! چرا که نه! با همه رنجش شما، شهر باید ساخته شود!" سرگونیا چشمهایش را تنگ کرد و گفت: "شهر؟ این تو بودی که گفتی؟" رانندگان با سروصدای او، جمع شدند، یکی از آنها به پیرمرد سیگاری تعارف کرد. اما سرگونیا حتی نگاه هم به آن نکرد. با دستهای بی حس شده و سردش، کلاهش را برداشت و با ناراحتی در گوشه ای از پله ها بر زمین کوبید و دستور داد: "بلانکو! همین جا بخواب و منتظر باش!"

بدون اینکه نگاهی به تازه رسیده هایی که سگ دانای او را نمی شناختند بیندازد، در آسایشگاه را محکم به هم کوبید. رانندگان نیز با سروصدا به دنبال او رفتند. سگ شروع به چرخیدن در آنجا کرد، همانطور که در جای پر از کاهش در خانه می چرخید، سپس پوزه اش را به سوی کلاه کرد و خوابید، چون خارپشت خود را جمع کرد، آهی کشید و

چشمهایش را بست. بیچاره تا نیمه شب باید بر خود بلرزد، چون اربابش به این زودیهها نمی آمد کلاهش را بردارد.

در سالن آسایشگاه هوا گرم و پر از دود بود. بر دیوارها، شعارهایی برای امنیت رانندگی نصب کرده بودند. بخاری، که با گذشت زمان، خاکستری رنگ شده بود و در محاصره پوتینها قرار داشت، می خروشید و شکم پر از هیزمش شعله ور بود، در کتری سبز بزرگی که روی بخاری بود آب به جوش آمده بود و از لوله اش حباب بیرون می زد. دستکش ها و پایچه ها روی ریسمانی که زیر سقف بسته شده بود آویزان بودند، بخار از آنها بلند بود و در حال خشک شدن بودند. رانندگان هنوز در تختخوابها دراز نکشیده بودند و با هم حرف می زدند. در یک سوی میز دراز، چند نفر غذا می خوردند و مجله ها را ورق می زدند. برخی هم ورق بازی می کردند. دستهایشان که ورقها را نگاهداشته بود گاهی برمی خاست تا روی رومیزی چرمی که صدای خشکی می داد بیفتد.

با سروصدایی که از در ورودی برخاسته بود همه سربرگرداندند و سرگونیا را دیدند و دوستانه لبخند زدند. بوریس کوتارف که ورقها را مثل بادبزن روی سینه گرفته بود گفت:

– "این هم پدر بزرگ که می آید! بیا پهلوی ما بنشین!"

کوتارف یک نیم تنه سربازی یقه دار با یک پیراهن اسکاتلندی پوشیده بود.

– "بیست و یک بازی می کنی؟"

اما سرگونیا در پاسخ دادن شتاب نکرد و وسوسه نشد. تازه رسیده ها

کتهای دولایه خود را درآوردند و کنار آتش آویزان کردند. سرگونیا به آرامی سرپوش سطلی را که روی چهارپایه قرار داشت به صدا درآورد و با یک لیوان فلزی که به میخ بسته شده بود، از آن آب برداشت و نوشید. آبی بی مزه و معتدل بود، چون در کنار بخاری قرار داشت، اما او آب لیوان را تا قطره آخر نوشید و لیوان را در جای خود گذاشت.

– "نمی‌توانید آب تازه بیاورید؟ ... پیشخدمت لازم دارید؟"

رودخانه در دو قدمی شماست! ..."

کسی به حرف او گوش نمی‌داد، آنها در فکر بازی بودند، چند نفر هم تماشاچی بازی بودند. سرگونیا به بخاری نزدیک شد و همان جا ماند. هوای گرم را با انگشتان جدا از همش برهم می‌زد گویی که تار عنکبوتها را باز می‌کند. کم‌کم گرم می‌شد و به خود می‌آمد، نگاه می‌کرد و گوش می‌داد. او درست حدس زده بود. ایوان سوین‌تسوف، با سر بزرگ و پوست سبزه‌اش که همیشه در گوشه‌ای می‌نشست، در آنجا بود، بر روی تختی نشسته بود، سرش را به بالش تکیه داده و یک رادیوی ترانزیستوری را کنار گوشش گرفته بود و به آن گوش می‌داد. همکارش تودوشف آلتاین نیز با او بود، روی تخت مجاور دراز کشیده بود و شلوار کوتاه پشمین به پا داشت. گنا اسمورودین هم در آنجا بود، همان راننده فروشگاه سیار، مردی لاغر و بلندبالا مثل یک شاخه چوب که چهره‌ای بچگانه و پوستی لطیف داشت. او با نوک چاقویش، محتویات یک جعبه کنسرو را به دهان می‌گذاشت و گاهی هم از چای داغی که در لیوانش بود جرعه‌ای می‌نوشید.

گنا اسمورودین نوه خبوس اسمورودین بود. شباهت او به پدر بزرگش شگفت‌انگیز بود و کله بزرگی داشت. سرگونیا هر بار که او را می‌دید برای

لحظه‌ای فکر می‌کرد این خود فیرس است که زنده شده و صحیح و سالم است و احساس یک لرزش و گرفتگی در سینه به او دست می‌داد. گنا، حتی همان نگاه پدر بزرگش را داشت و همان اندازه بود، با همان موهای قهوه‌ای روی پیشانی و در همان سن و سال بیست و پنج سالگی بود. در آن سالها فیرس اسمورودین، به نظر سرگونیای هفده ساله، مردی کامل بود. فیرس زمان درازی سراج روستا بود. ازدواج کرده بود و دو فرزند داشت، مالک کارگاه کوچکی بود. سرگونیا پسر بچه‌ای بدون خانه و کاشانه بود و هم شأن فیرس نبود. با همه اینها، سرنوشت، این دو آدم متفاوت را در یک ماجرا قرار داد. هر چند که فیرس برای آن ماجرا، چندان اهمیتی قائل نبود. در آن روزها نگهداری از گله روستا، نوبت فیرس بود. او سه روز باید چوپان می‌شد و گله را می‌چراند، دو روز برای ماده گاو و یک روز هم برای گوساله‌اش. هنگامی که گله را به سوی چمنزار مارینکی در آن سوی رودخانه می‌برد، هوا تازه روشن شده بود. اکنون چرا دست تصادف، درست روزی آن دو را روبروی هم قرار داده بود که پارتیزان سرگونیا سوار بر اسب از آبشار آوازه‌خوان ادیگان فرود آمده بود و فیرس اسمورودین گله را برای چراندن می‌برد، معلوم نیست؟ سرگونیا با هزارگونه احتیاط، خودش را پنهان می‌کرد، دره کوچک و چمنزار به گل نشسته و آفتاب گرفته را دور می‌زد. روی بلندی‌ها اسبش را نگهداشت. شیب‌های سبز تپه‌ها را خوب نگاه کرد، به صداها و این روز گرم، گوش سپرد، عطر تند سوزنهای کاج گرم شده از آفتاب را بو کشید. او کیسه‌ای بر پشت و سطلی به دست داشت. به او مأموریت داده بودند که برای پارتیزانها غذا تهیه کند. گروه آنها به وسیله سربازان قزاق ساتونین در سن پی‌یر غافلگیر شده و شکست خورده بود. ناچار صبح زود که همه جا پر

از شب‌نم بود و دهکده را رها کرده و گریخته بودند، همانطور که به شلیک سربازان قزاق پاسخ می‌دادند با بی‌نظمی عقب نشستند و با اسبهایشان از دامنه کوه بالا رفتند. اسبهای خوبی نداشتند و نمی‌توانستند از شیبهای تند بدون توقف بگذرند. مسلسلهایی که از پشت باغچه‌ها به خوبی دیده می‌شدند آنها را زیر آتش گرفته بودند. گروه پارتیزانها پنهان شدند و بیش از یک هفته در تنگه کاراتیک کمین کرده بودند، در همان پناهگاه شکارچیان که نزدیک آبشار بود. آنها مواد غذایی نداشتند و شکار کردن هم برایشان خطر داشت. پرنده‌ها و خرگوشها را با تله می‌گرفتند و با آتش می‌پختند. به این گونه، شکار کافی نبود و بدون نان، غذایشان ناچیز بود. زخمی‌ها در کنار هم روی تخته‌های شکسته کلبه خوابیده بودند. زخمهای آنها چرک کرده و حال خوبی نداشتند. برای تهیه نوار زخم‌بندی، پیراهنهای خود را پاره کرده بودند. سرانجام تصمیم گرفتند سرگونیا لی‌تیايف، جوانترین و چابکترین فرد گروه را به سوی دیگر رودخانه بفرستند تا بررسی کند که ساتونین در کجا مستقر شده، در میام لینو و ایلینکا اوضاع چگونه است؟ به او تفنگ ندادند تا کسی به او بدگمان نشود، تنها کیسه و سطلی با خود برداشت شاید بتواند چیزی مثل نان بدست آورد. چون ایلینکا زادگاه او بود.

سرگونیا گله رنگارنگ ایلینکا را از دور می‌دید. با احتیاط بسیار از مارینکی پایین آمد و اسبش را نگه می‌داشت. نزدیک به گله، در بیشه مخفی شد. روی گردن اسب خم شده بود و به گله می‌نگریست. با دست مرطوبش دهانه اسب را محکم گرفته بود تا نگذارد اسب، حرکت کند. تایگای پیرامون او، در گرمای سوزان نیمروز، از پا درآمده بود، گیاهان زمزمه سر داده بودند و پرتو خورشید روی هر برگی می‌رقصید.

چهارپایان از گرما رنج می بردند و بیشتر در خنکای کنار رودخانه می ماندند. در سوی دیگر چمنزار، بین درختان توسکا، پهلوهای گاوها با رنگهای مختلف، مشخص بود. هر لحظه گوسفندان بع می کردند و از نقطه ای به نقطه دیگر می رفتند. وزوز خرمگسها بلند بود. ناگهان در کنار بوته ها صدایی بلند شد و فیرس اسمورودین ظاهر شد. سرگونیا او را شناخت، با آن قد دراز و پیراهنی که در باد تکان می خورد. هر دو نفر در سکوت، به یکدیگر نگاه می کردند و فکر می کردند. چوپان، شلاق به دست داشت و سرگونیا سطل. سرانجام فیرس اسمورودین ناخواسته به حرف درآمد و گفت: "اکنون آدمها به بزرگتر از خودشان، سلام نمی دهند؟ پدر و مادرت به تو یاد نداده اند که سلام کنی؟" سرگونیا باز هم خاموش مانده بود، آماده بود که بگریزد. بدون اینکه حرکات چوپان را از نظر دور بدارد، چشمها را بر هم زد و کمی اطراف را نگاه کرد. فیرس هم ساکت بود و به پسر کثیفی که با رفتاری چون حیوان، به دام افتاده بود نگاه می کرد. به اسب حنایی رنگ ناتوان، تیمار نشده، با ستون فقرات خراشیده شده او نگاه می کرد. نگاهش آمیخته با دلسوزی بود. به پاهای برهنه و کثیف پسرک در رکاب، به بدن نحیف او در آن پیراهن پر از لکه دود و عرق با شانه های باریک یتیمانه و به آن چهره بانمک پوشیده شده با لکه های حنایی رنگ او نگاه می کرد. نزدیک به دو سال بود که این پسربچه را در روستا ندیده بود. می دانست که با پارتیزانها در جنگلها پرسه می زند و از این گروه به آن گروه می رود. پسربچه ای که نمی دانست کجا برود، زیرا مدت ها پیش خانه اش را سوزانده و پدر و مادرش را تیرباران کرده بودند. خویشاوندانش جرأت نداشتند به او جا بدهند چون نمی دانستند چه پیش خواهد آمد.

فیرس کیسه توتونش را از جیب شلوارش بیرون آورد و خنده‌کنان گفت: "تو از مردم می‌گریزی، آن هم از ما؟ مردم مثل جغد زندگی می‌کنند. گاهی لازم است سفید باشند و گاهی لازم است سرخ باشند! راهی برای آرامش نیست، هدف را تشخیص نمی‌دهند!"

اسب سرگونیا پا بر زمین می‌کوبید و به دهانه فشار وارد می‌کرد. پسربچه با صدایی خشن که گویی صدای خود او نبود پرسید: "ایلینکا در دست کدام گروه است؟"

چوپان چپقش را پر کرد و پاسخ داد: "پیش از سن پی‌یر همه جا آرام بود، مردم کمی نفس کشیدند. اکنون ساتونین همه کاره است و دنبال شماست. تو نمی‌توانی به ایلینکا بروی؟" و پس از درنگی که کرد گویی ناخواسته بر گفته‌اش افزود:

"بیا پایین! من نان دارم، بخور! می‌دانم دوستانت در دل کاراتیک گرسنگی می‌کشند. سرگونیا روی اسب تکان خورد، گویی چهره‌اش آتش گرفته و بدنش از خشم، کش آمده بود. پرسید:

– "چرا کاراتیک؟ از کجا می‌دانی؟"

فیرس خندید و گفت: "پس تو از کجا می‌آیی؟ آنجا جای بدی نیست، راحت است. آدم در آنجا مثل موش در گاه است. در این اطراف، جای دیگری برای پنهان شدن نیست!" سپس به سطل او اشاره کرد و گفت: "خوب! اکنون برو شیر بدوش! اما از هر کدام کمی بدوش!" و به چپقش پک زد و دود آن را از بینی بیرون داد و افزود:

– "تترس! کسی این طرفها نیست. اگر کسی را دیدی بگو شیر گاو اسمورودین است. کیسه‌ات را باز کن! فردا هم من چوپان هستم، می‌توانم برایت نان بیاورم!"

سرگونیا روی زین جابجا شد. دودل بود. اسب هم ناراحت بود و نمی توانست یک جا بایستد. فیرس خندید و گفت: "تو می ترسی، حق هم داری! اما به من اعتماد کن، راه دیگری نداری ... من تنها هستم، همه برای علوفه چینی رفته اند. تا کسی نیامده برو و شیر بدوش!"

سرگونیا باز هم دودل بود، لحظه ای درنگ کرد و سپس کیسه اش را به سوی فیرس انداخت. فیرس کیسه را در هوا گرفت و ناگهان برگشت چون صدای شکسته شدن شاخه های بوته ای را شنید. گوساله ماده ای بود. فیرس خود را کنار کشید تا جای آزادی پیدا کند. سپس با حرکتی زیبا، شلاقش را بر بوته ها کوبید. صدای خشک شلاق در دره طنین انداز شد و چند بار در کوهستان منعکس شد و در دوردستها از بین رفت. اسب بر دهانه فشار وارد می آورد و گوشه هایش را تکان می داد. فیرس با کیسه ای که در دست داشت به آرامی از چمنزار می گذشت. دسته شلاق بر شانه و رشته آن پشت سرش آویزان بود.

شیر تازه و لذیذ در سطل سرگونیا می جهید و روی آن برجستگی سفیدی از خامه درست می شد. سرگونیا زیر شکم گاو نشسته و با زانوان لاغرش، سطل را نگهداشته بود. با شتاب شیر می دوشید و آنچه را که هنگام شیر دوشیدن از مادرش شنیده بود، تکرار می کرد: .... مولیکی .... مولیکی .... گاو حضور بیگانه را حس کرده بود و می دانست رویدادی غیرعادی در کار است و برخلاف میلش، او را نگهداشته اند. اما پس از تلاش بسیار، اکنون دمش را بر پهلو می کوبید و با پوست بدنش بازی می کرد و پا بر زمین می زد. گویی می گفت: "چرا شیر مرا می بری؟ برو شیر گاو خودت را بدوش!" پسریچه نشسته گاو را دنبال می کرد و می گفت: "تکان نخور! مولیکی ... مولیکی ...." خامه مثل خمیر در سطل بالا می آمد



و زانویش گرم می شد. بوی شیر تازه در بینی او پیچیده بود و او را به یاد روستا می انداخت، به یاد گرمای طویله و دستهای مادرش می افتاد که دیگر برای او وجود نداشت، چیزهایی که سرگونیا مدتها بود آنها را از دست داده بود. دلش می خواست خم شود و لب بر سطل بگذارد و شیر بنوشد، بنوشد، بنوشد بدون آنکه نفس تازه کند، گونه ها و بینی اش را با خامه آغشته کند، گرمای شیر تازه را حس کند و آن چیزهای شیرین فراموش شده را دوباره در خود زنده کند. اما خم شد که شیر بدوشد، بدون درنگ بدوشد، سرپستانهای صورتی رنگ را یکی پس از دیگری بکشد، تا از رگهای کشیده شده پستان سفید و نرم گاو، با لمس دستهای او شیر جاری شود که ناگهان صدای شلیک تیری شنیده شد.

سرگونیا هماندم دید که سطلش سوراخ شد و شیر سفید از آن سوراخ، روی علفهای سبز جاری شد. نخستین واکنش او این بود که دستش را جلو سوراخ بگیرد. اما پس از درنگی کوتاه، سطل را بر زمین انداخت و خود را به کناری افکند. خم شد و پشت گاو پناه گرفت و به سوی درختها رفت، به همان سو که اسبش را بسته بود. گوسفندان هراسان شده، به هر سو می گریختند، گاوها هم به این سو و آنسو می دویدند. سرگونیا خود را بین گاوها می انداخت و تنها در اندیشه آن بود که خود را به اسبش برساند و بر روی زین بپرد. درخت سروی که اسبش را به آن بسته بود در چند گامی او بود، اما از بوته های روبروی او باز هم تیر دیگری شلیک شد و پس از آن نیز تیرهای دیگری به سوی او نشانه رفت. گاوی جلو او بر زمین افتاده بود و خرخر می کرد. بی درنگ فهمید که پایان کارش فرا رسیده است و او را دستگیر می کنند. به سوی رودخانه دوید، از میان چمنزار با گلهای زرد رنگی که به نظرش پایان ناپذیر بود. با

شتاب بسیار می‌دوید که سروصدای چکمه‌های سنگینی را شنید، پاهایی با سماجت او را دنبال می‌کرد. گویی در رؤیا بود. ناچار شد به سوی بیشه برود، در میان انبوه درختان توسکا و در میان بوته‌ها، با فریاد و دشنام او را محاصره کردند. در میان فریادها صدای استارو ستاچورکین را شناخت، صدایی نخراشیده و برانگیخته شده بود. سرگونیا با بدن پر از خراش و زخمی به هر سو می‌دوید و نفس‌زنان تکرار می‌کرد:

– "بی شرف! عجب رذلی بود!"

نسبت به فیرس اسمورودین احساس نفرت می‌کرد و او را پست می‌شمرد. خودش را هم تحقیر می‌کرد و از اینکه اینقدر نفهم بوده و به فیرس اعتماد کرده می‌خواست خودش را پاره پاره کند. می‌گفت:

"بی شرف! مرا فروخت! مرا فروخت!" همه هستی کوچک او پر از نفرتی کور و نومیدی کودکانه شده بود. نفسش گرفت. در این هنگام از پشت به او یورش آورده و او را بر زمین پر از خاری انداختند. ضربه سنگینی به سرش زدند و ...

سرگونیا با صدایی که از ته دل برمی‌آمد و چون پیرمردی که یاوه می‌گوید از بخاری دور شد و دستهای خشکش را بر هم کوبید و گفت:

"آی فیرس! چه بهره‌ای به تو رسید!"

بی‌درنگ صدایی را شنید که می‌گفت: "زیر لب چه می‌گویی، پیرمرد؟ بیا یک دست بازی کن. بدون تو بازی بی‌مزه است!"

با این همه بازی آنها گرم بود. بوریس کوتارف انبوه موهای حنایی باشکوهی داشت که آنها را روی کناره میزرها کرده بود و مشغول بُر زدن ورقهای کثیف بود. گنا اسمورودین چایش را نوشیده بود و داشت لیوانش را می‌شست. کت بلند او روی اندام باریکش آویزان بود و استخوان لاغر

کتف بلندش از زیر پشم زبر بافتنی بیرون زده بود. بوریس گفت: "پدربزرگ! بیا اینجا بنشین، باید مستمری تو را کمی جابجا کنیم!"

دور میز خنده درگرفت. سرگونیا هم لبخند زد و کت دولایه‌اش را بیرون آورد. چکمه‌های نم‌دیش را نیز از پا بیرون کشید و مثل اینکه در خانه‌اش باشد با جوراب سفید راه می‌رفت.

بوریس چشمکی شیطنت‌آمیز به تازه‌رسیده‌ها زد و گفت: "چرا نخندد؟ پدربزرگ ما، تازه داماد است، لوتچیخا را به تور زده! همان کسی را که خواستگاران فراوان داشت!"

بوریس مشغول کارت دادن بود و آنها را روی میز می‌کوبید و موهای حنایی انبوهش را با غرور روی سرش تکان می‌داد. سرگونیا چشمکی به او زد و گفت: "مرا دست انداخته‌ای؟ مواظب باش، اینها فرصت را از دست نمی‌دهند!"

بوریس سماجت کرده و گفت: "آیا با این زن جوانت کاری هم انجام می‌دهی؟ نباید کار آسانی باشد؟" پیرمرد که چکمه‌هایش را پشت بخاری می‌گذاشت با همان لحن پاسخ داد: "حرفت را ناور می‌کنم!" او می‌دانست که باید به این گونه پرسشها با همان لحن شوخی‌آمیز، پاسخ بدهد و بی تفاوت باشد، احساس درونی خود را پنهان کند. آنها در آغاز ازدواج خود، اشتباه کرده بودند که تخت نو خریده بودند. چرا باید انکار کند، این اتفاق افتاده بود، اما صبح روز بعد، لوتچیخا دیگر به او نگاه نکرده بود، خندیده بود، چشمهایش را به سویی دیگر انداخته و رفته بود تا در حمام همسایه خودش را بشوید و دیگر صحبتی از آن به میان نیامده بود. چیزی نبود که او را شادمان گرداند. گرچه سرگونیا خشمگین هم نبود. شاید اینطور بهتر بود. از همان آغاز، وضع خود را مشخص کرده بودند. از مدتها

پیش می‌دانست که دیگر تمایلی به زنها ندارد و این عدم تمایل برای او موضوع مهمی نبود. اکنون تنها از نگاه کردن به لوتچیخا و زندگی کردن در کنار او و در آن خانه گرم لذت می‌برد. سن و سال او به لوتچیخا اجازه می‌داد که تصور کند چنین کاری دیگر صورت نمی‌گیرد و نگرانی تن خیلی زود جایش را به یک خرد شادمانه می‌داد. چیز دیگری نیز بود که سبب نگرانی و اندوه سرگونیا از همسر تازه‌اش شده بود و او را به هراس می‌انداخت و آن سردی و خشکی قلبی بود که عشق در آن راه نداشت و او در خود توانایی شکستن یخها و گرم کردن آن را نمی‌دید. رانندگان او را دعوت کردند که بازی کند و گفتند:

– "این هم جای عمو کولیا، که شانس می‌آورد و همه پولهایش را همین جا می‌گذارد!"

ایوان سویتسوف که رادیو را به گوشش چسبانده بود با خشم فریاد زد: "اینقدر حرف نزنید! با این سروصداها که نمی‌توان به رادیو گوش داد!"

سویتسوف تدارکات معدن را حمل می‌کرد. امروز کامیون او صفحه‌های بزرگ سیمانی را حمل می‌کرد که سرگونیا نمی‌دانست کاربرد آنها چیست. سرگونیا برای سویتسوف و همکارش آلتاین احترام بسیاری قائل بود. بارهای سنگین چند تنی را که هر روزه آنها با کامیون خود که زوزه می‌کشید و از کوه سمینسکی بالا می‌برد و پس از آن خیلی آرام در آن جاده پر از پیچ و خم که فاصله‌ها را متر به متر می‌سنجند پایین می‌برد مجسم می‌کرد. پس از آن برای اینکه وقت از دست رفته را جبران کند با رسیدن به دره، سرعت می‌گیرد و با سروصدای منظم موتور نیرومند از روستاها می‌گذرد و به جاده باریک و مضرس بین دیوارهای صخره‌ای

سفید، بر فراز رودخانه خروشان می‌رسد. گاهی آن دو در مدت سه روز، دوبار می‌رفتند و می‌آمدند و شب را خسته و از پا درآمده در اینجا در نیمه راه که آسایشگاه رانندگان بود می‌گذرانند.

سرگونیا به موهایش دست کشید و چون جوراب پشمی به پا داشت با گامهایی بی‌صدا و آرام، بدون توجه به رانندگانی که بازی می‌کردند به سوی ایوان سویتسوف رفت. تخته‌های کف سالن که از چوب سفید درخت تبریزی بود و برق می‌زد بدون شکاف و خیلی خوب به هم وصل شده بودند. هر یک از این تخته‌ها را در حضور سرگونیا کار گذاشته و به هم میخ کرده بودند و او جزئیات کار گذاشتن آنها را به یاد داشت. چوب تبریزی همواره سفید و دلپذیر و شاد است و نیازی به رنگ ندارد. سابق بر این در ساختمانهای بزرگ، کف اتاقها را با چوب تبریزی می‌ساختند. خانمهای خانه‌دار در پاییز شکایت می‌کردند و تلاش می‌کردند که آنها را بسایند. به کارگرها ناسزا می‌گفتند که باید بهتر بسابند و گرنه همیشه کثیف خواهد بود! و سرانجام تصمیم به رنگ کردن آنها می‌گرفتند.

سرگونیا روی پتوی سبز رنگ پشم شتر تختخواب ایوان نشست. آلتاین تودوشف در تخت روبرو خوابیده بود و روزنامه را جلو صورتش گرفته بود. دستهای بزرگ و سنگین او که از سرما و روغن ماشین، تیره رنگ شده بود، با نوار چسبی بر یکی از انگشتهایش، روی روزنامه دیده می‌شد. سرگونیا با همدردی به آن دستها و به ایوان گفت: "مثل اینکه خیلی خسته شده‌اید، درست حدس زدم؟" ایوان درنگی کرد و پاسخ داد: "همین طور است! درگردنه، جاده خیلی لغزنده است!" سپس با سر به دوستش اشاره کرد و گفت: "لاستیکهای اتومبیل همکار من هم صاف شده و باید آنها را عوض کنیم!"

پیرمرد گفت: "درست است! باید زنجیر بست. زیر قشر برف، یخ بسته است، حتی آدم پیاده هم می لغزد و با اسب، بدتر است!"

سپس دستش را در جیب برد تا سیگارش را بیرون آورد. دلش می خواست کمی گفتگو کند و چانه اش را خالی کند.

– "در طول زندگیم برای برگشتن از بیسک از وسایل گوناگونی استفاده کرده ام: پای پیاده، با اسب، از جاده، از کوره راهها، اما اکنون در اینجا جاده ای بزرگ ساخته اند که از نظر اهمیت نظامی قابل توجه است." پس از اینکه به سیگارش پک زد گاهی به ایوان و گاهی به رادیو ترانزیستوری او نگاه کرد و پرسید: "در تالیتسا وضع چگونه است؟ کار بر روی معدن خوب پیش می رود؟"

سرگونیا مدت ها بود دلش می خواست به تالیتسا برود و آن جا را ببیند. همان محل مبارزات دوران جوانیش را - می خواست ببیند که امروز تالیتسا چگونه است و در نیم قرن گذشته چه تغییراتی کرده است؟ اما نتوانسته بود که به خواسته اش برسد، وقتش را نداشت، سن و سال او هم، خود مانع دیگری بود.

ایوان پاسخ داد: "کار معدن ادامه دارد، اکنون مشغول ساختن یک پل شده اند."

– "درست است، در آنجا خیلی به پل نیاز دارند. هنگام آب شدن یخها، ارتباطشان با همه جا قطع می شود. پل را کجا می سازند؟ در بالادست رودخانه؟"

– "نه! در پایین رودخانه می سازند."

– "می دانم! همانجا که صخره ای از دل آب بیرون آمده، همان صخره آبی رنگی که به آن «انگشت شیطان» می گویند."

ایوان که در رادیو ایستگاهی را پیدا کرده بود و می‌خواست که به آن گوش بدهد گفت: "همانجاست! ولی آن صخره‌ای که می‌گویی دیگر وجود ندارد!" سرگونیا که غرق در اندیشه‌های خودش بود، چشمهای کوچک رنگ باخته‌اش را چین داد و پیش از آنکه به خودش بیاید سری تکان داد و گفت:

– "باید شتاب کنند و پیش از رسیدن بهار، پل را بسازند و گرنه سیلاب بالا آمده و تمام جرزها را از جا می‌کند، باید برای آنها مهمیز کار بگذارند!"

ایوان که رادیو را به گوشش چسبانده بود خندید و گفت: "دیگر جرزی وجود ندارد! داربست و پایه داریم ولی جرز نداریم! این یک پل معلق است!"

سرگونیا سر تکان داد، گویی دود سیگار نفسش را بند آورده باشد و گفت: "بلی! می‌فهمم!"

اما بسیار چیزها بود که او نمی‌فهمید. گاهی از اینکه می‌دید زندگی پیرامون او، تازه است و برای آدمهایی زیباست، اما او سهمی در آن ندارد، و با آن آشنا نیست، اندوهگین می‌شد. همانطور که با جوراب پشمی روی تخت نشسته بود، ساق پاهایش را در هم کرده بود و سیگار می‌کشید. برایش نشستن در کنار این آدمها و در این سالن شلوغ خیلی دلپذیر بود، گویی در جوانی پرنیروی آنها خود را شریک می‌دید. می‌اندیشید آدمها چون حلقه زنجیرند و هر یک برای دیگری کار می‌کند. نجار برای رانندگان، شکارچی برای سیاستمدار و آموزگار برای روستایی. اگر یکی از افراد این حلقه خوب کار نکند، کار همه را خراب می‌کند. مانند آموزگار یا نجار یا مهندس - هر کدام که مهمتر است - کار ناقص او سبب گمراهی

دیگران می شود - حتی کسانی را که نمی شناسد به اشتباه می اندازد، خود سرگونیا هم گمراه می شود. چنین حلقه‌ای ناقص است و می تواند مثل حلقه بشکه‌ای، از هم گسسته شود. اما نه ایوان سویتسوف و نه همکارش که هم اکنون روزنامه را در دستهای نیرومندش گرفته است هیچکدام او را به اشتباه نمی اندازند، گنا اسمورودین نیز همین طور، به همین سبب او با افتخار بین آنها نشسته است. سرگونیا خیلی آرام پرسید:

- "آنجا، در سویس، اوضاع چگونه است؟" ایوان که نمی دانست منظور او چیست پاسخ داد: "بد نیست! از چه نظر؟" پیرمرد با لبخندی مرموز گفت: "باه! من سخت به سویس علاقمند شده‌ام. مدت‌هاست که مرا به فکر فرو برده است. شاید آنجا هم مثل آلتای ما سرزمین زیبایی است. تو در این باره چیزی شنیده‌ای؟ من، چیزهایی شنیده‌ام. گاهی به رادیو گوش می دهم، در تنهایی گوش می کنم. اکنون زندگانی را این گونه می گذرانم. از صبح برنامه‌هایی مانند «بیداری پیشگامان» را گوش می کنم. هنرمندان برای بچه‌ها کار می کنند، آواز می خوانند، میومیو می کنند، و بسیاری کارهای دیگر انجام می دهند. گاهی پیش آمده که بتوانم خودم را از رادیو دور نگهدارم."

سپس به آرامی خندید. ایوان رادیو را روی میز کوچک کنار تخت گذاشت، پاهایش را آویزان کرد و نزدیک سرگونیا نشست و شانه‌هایشان مقابل یکدیگر قرار گرفت. ایوان قوی بود، شانه‌هایی پهن داشت و پیرمرد در کنارش چون کودکی بود. ایوان پرسید: "حالت چطور است؟" سرگونیا می خواست با لحن شوخ و مسخره آمیز پاسخ بدهد، اما چون پرسش او با متانت و همدردی همراه بود پس از کمی درنگ، او هم با لحنی جدی پاسخ داد: "زیاد خوب نیستم! (نگاهش را به سوی دیگری کرد و ادامه



داد) هنگامی که در خانه ام حس می‌کنم پاهایم در جایی استوار نیست. هنگامی که بیرون از خانه ام حالم بهتر است."

و آرنجهایش را روی زانو گذاشت و خاموش شد: "چیزی که به درد من می‌خورد، هوای سرد است و برف پایدار و گرنه من مثل سگی هستم که پا نداشته باشد!"

ایوان بازویش را دور شانه‌های لاغر پیرمرد حلقه کرد و سرگونیا بی حرکت ماند. از این نمایش غیرمنتظره گرمای بدن آدمی، نفسش بند آمده بود. او آنجا بود، بی حرکت نشسته بود، اما روانش آشفته بود، سنگینی این دست گرم و محبت‌آمیز را بر شانه‌اش حس می‌کرد. ایوان برخاست و گفت:

– "با یک لیوان چای چطوری؟ خیلی وقت است که با هم چای ننوشیده‌ایم؟"

دور میزی دراز که رومیزی چرم کهنه‌ای روی آن بود نشستند، چای نوشیدند و سیگار دود کردند. نان و سوسیسی را که حلقه حلقه بریده و روی روزنامه‌ای گذاشته بودند خوردند. هر یک گرمی وجود دیگری را حس می‌کرد. سکوت را حفظ کرده و در اندیشه‌های خویش فرو رفته بودند. فضای سالن پر جنب و جوش بود. در سوی دیگر میز، دومینو بازی می‌کردند. با هر ضربه‌ای، صفحه‌های روی میز و با هر شلیک خنده‌ای، قاشق کوچک درون لیوان به صدا درمی‌آمد. پنجره‌های یخ بسته، بازتاب آبی رنگ عجیبی داشت. از ورای لکه زرد رنگ ماه، هاله‌ای محو پیدا بود. چهارگوش‌های مرموز، دنبال هم ردیف شده بودند با اعلامیه‌های بزرگ که بر دیوارها فریاد می‌زدند: "احتیاط! یخبندان است!" یا "راه لغزنده است!" گنا اسمورودین که زیر یکی از اعلامیه‌ها نشسته بود تقریباً تا کف

سالن خم شده بود و لاستیکی را تعمیر می‌کرد. او با سوهان، سوراخی را می‌خراشید، با دقت تکه‌ای لاستیک را می‌برید. موهای سیاهش چون بال کلاغ، پیشانی او را پوشانده بود. بازوهای درازش تا آرنج از آستین پیراهن کشفافش بیرون بود. چون صنعتگری خوب، سرش به کار خودش گرم بود.

سرگونیا نمی‌توانست نگاهش را از آن جوان بردارد و سرشار از شادی شد. فنجان چایش را کنار گذاشت و ناگهان از ایوان پرسید: "گوش کن آیا تو یخچال داری؟"

– "بلی، دارم! برای چی؟"

– "باه! برای هیچی! تنها یک کنجکاوی بود!"

و دستش را به سوی کتری برد و گفت: "هیچ چیز بهتر از چای، این آب داغ نیست!"

در میان بلبشوی سالن، ناگهان صدایی دیگر بلند شد. آلتاین تودوشف، بدون آنکه نگاه کند، دستش را دراز کرد و رادیو را از روی میز کوچک برداشت و صدایش را بلند کرد. گوینده رادیو اعلام کرد: "نیروی هوایی با بمبارانهای سخت همچنان زمینهای بیشتری را تسخیر می‌کند. مراکز رسمی در ارتباط با این بمبارانها که دهها هواپیمای دشمن در آنها شرکت داشته است سبب ایجاد ویرانی‌های بسیار در بخشهای نزدیک به...."

در سالن گرم آسایشگاه رانندگان، صدای گوینده رادیو با شگفتی از جایی که چند هزار کیلومتر دورتر بود شنیده می‌شد و این صدا بذر ناراحتی را در جان سرگونیا می‌پراکند. در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: "باشرفها! با این کارهایشان چه می‌کنند؟ ..."

با هر جمله تازه‌ای که می‌شنید، چهره دیگری از دنیا را کشف می‌کرد و زمین بی‌کران برایش آشکار می‌شد و افسوس می‌خورد، زیرا همانطور که گوینده رادیو می‌گفت در یک قاره خشکی و قحطی وجود دارد و در قاره دیگر جنگ، «فقدان مهم فعالیت و مصالح ...» این فعالیتها در روح سرگونیا تبدیل به آدمهایی می‌شد که در حال سوختن بودند، در میان میدان افتاده بودند، مصالح و مواد نیز به توده‌ای بی‌شکل، مذاب و بی‌ثمر تبدیل می‌شد.

همانطور که به این کلمات خشک و عاری از لطف اخبار گوش می‌داد خیالات او را به آنسوی کره زمین می‌برد، جایی که این حادثه‌ها در آن جریان داشت و در یک لحظه، تکان می‌خورد. پیرامون شهر ساتیگو اعتصاب کرده‌اند ... دو کشاورز کمونیست در سیسیل کشته شده‌اند ... در یک نفتکش در میان دریا، آتش‌سوزی سختی روی داده است ...

سرگونیا لیوان خالی را در دست گرفته و از خود بی‌خود شده بود. با همان یک گوشی که داشت همه اخبار تکان‌دهنده را شنید و با یک نگرانی و همدردی به اخبار زمین بیکران گوش داد. نسبت به این دنیای وحشت‌بار و نگران‌کننده، چیزی چون احساس مسئولیت در او به وجود می‌آمد. دیدن چهره مردانی پیرامون خود که نگرانی و هراس در آنها دیده نمی‌شد و به بازی مشغول بودند برایش شگفت‌آور و اندوه‌بار بود. دلش می‌خواست که آنها هم، احساس او را داشتند، و همان نگرانی و هراس در آنها هم به وجود می‌آمد. با خود اندیشید: «اگر روزی، آدمهای روی زمین، همه با هم، احساس دلسوزی یکسانی، نسبت به زمین، داشته باشند، آن وقت می‌توان گفت که قلمرو خدا، بی‌عیب است.»

با همه اینها می‌دانست که چنین تغییر و تبدیلی بطور همزمان

نمی‌تواند صورت بگیرد و این خیال خامی بیش نیست.

بوریس کوتارف به پیرمرد که خاموش نشسته بود نگاه کرد و گفت:

– "پدربزرگ! پس این پیشرفته‌ها تو را خوش نمی‌آید؟"

یک دور بازی آنها تمام شده بود. پولها و کارتها را از روی میز جمع کردند و برای دور دیگر، آماده می‌شدند. کوتارف ادامه داد: "به نظر می‌رسد که نوبت به همه کوهها خواهد رسید و تمام کوره راههای ادیگان از بین خواهد رفت و دیگر سمورها را کسی نخواهد دید!"

سرگونیا خشمگین شد و گفت: "شما نمی‌توانید سمورها را ببینید! تو که نمی‌توانی بدون ماشین به جایی بروی، اگر یاد بگیری که پیاده روی کنی، سمورها را خواهی دید!"

بوریس نمی‌دانست چرا پیرمرد خشمگین است، گفت:

– "پدربزرگ! چرا بداخلاق شده‌ای؟ بالا رفتن از صخره‌ها کار من نیست! آنقدر نادان نیستم که چهار دست و پا از صخره بالا بروم، دوست دارم که آنها را دور بزوم، این بهتر نیست؟"

موهای خرماایش را تکان داد و با لبخند به دیگران نگاه کرد. همه حرف او را تصدیق کردند. از رادیو نوای والس غم‌انگیز "در کوههای منچوری" شنیده می‌شد. پیرمرد دستهایش را حرکت داد و گفت:

– "تو یک نادان بیشتر نیستی! حرفهایت ابلهانه و بی‌فایده است."

و در همان حال باقی مانده غذا را در کاغذ روزنامه می‌پیچید. ایوان که برخاسته بود و به سوی تختش می‌رفت گفت: "دیگر بس است! تو توقع زیادی از آنها داری! ممکن است تحمل خودم را از دست بدهم و کارتهای آنها را در بخاری بیندازم!"

بوریس که مشغول دادن کارت بود گفت: "چه خوب گفتی! دیگر

گفتگو بس است! من از بازی کردن با اینها ناراحتم!" سرگونیا به والس غم‌انگیز گوش سپرد و هماهنگ با آن، با صدای رؤیایی و اندوه‌زا گفت:

– "ادیگان برای همه ما سربرافراشته است، نباید آن را دور زد. برای بالا رفتن از آن باید جوان بود. بعد از این، کارها سخت خواهد شد..."

اما کسی به حرفهای او گوش نمی‌داد. می‌خواستند بازی کنند. تنها گنا اسمورودین بود که به پیرمرد نگاه کرد و نگاه آن دو نفر به هم گره خورد، گویی یکدیگر را درک می‌کردند. ناگهان سرگونیا به چابکی برخاست و به بازیکنها نزدیک شد و گفت:

– "به من هم کارت بدهید! می‌خواهم به شما نشان بدهم که دود از کنده بلند می‌شود!"

آنها خودشان را جمع کردند تا جا برای سرگونیا باز کنند و گفتند:  
– "سرانجام آمدی؟ پیرمرد می‌خواهد از ما انتقام بگیرد! می‌ترسیم که لباسهایمان را هم ببرد و کون برهنه بمانیم!"

سرگونیا بدون اینکه چیزی بگوید نشست و با حالتی مصمم، دستش را به سوی بوریس دراز کرد و گفت:

– "کارت‌های مرا بده! باید به تو یاد بدهم که با بزرگتر از خودت چگونه باید حرف بزنی! چرخاندن فرمان اتومبیل که کاری ندارد! آدم باید مغزش را به کار بیندازد!"

بدون شتاب، کارت‌هایش را برداشت، با بی‌اعتنایی به پولهای روی میز نگاه کرد. مشت‌های پول خرد بود. همین که همه آرام شدند و به او نگاه کردند، باوقار تمام گفت:

– "به بخت بلانکو! پنجاه کوپک!" بازیکنان شگفت‌زده، خود را بهم فشردند و گفتند: "به به!" بازی آنها با حضور پیرمرد، به راستی گرم

می شد. همه خاموش و نگران بودند. سرگونیا یک روبل روی میز گذاشت. هر چند که خوب بازی نمی کرد و هر بار که به آسایشگاه رانندگان می آمد سوگند می خورد که به میز بازیکنها نزدیک نشود اما نمی توانست خودش را نگهدارد. هوس می کرد در این کار وقت هدرکن پرسروصدا، شرکت کند و بخت خود را بیازماید. همیشه هم بازنده بود. البته مبلغ زیادی نبود! به علاوه او با همه پولهایش بازی نمی کرد، گرچه همواره آماده بود که آخرین اسکناسش را نیز آزمایش کند. او برای خود اصلی داشت که بخت را باید به چنگ آورد و نگذارد موقعیت مناسب از دست او بگریزد.

ایوان برای تماشای بازی، جلو آمد. حتی آلتاین تودوشف هم برخاست و برای دیدن بازی آمد. گنا اسمورودین پشت سر پیرمرد ایستاده بود، خم شد تا چیزی بپرسد، ناراحت بود، چهره گلگون او درهم رفته بود و از خشم دندانها را به هم می فشرد. او زیر لب به پیرمرد چیزی گفت، همه خشمگین شدند و او را کنار زدند، ناچار ساکت ماند و خجالت کشید، دستش را در موهای سیاهش فرو برد، باز هم نتوانست آرام بماند. زانوان استخوانی سرگونیا به نیمکت فشار وارد می کرد اما پیرمرد متوجه نبود که دستش خوب نیست. او در این اشتیاق می سوخت که انتقام بگیرد و کوتارف ابله را بکوبد. گاهی کارتهایش را روی میز می کوبید و گاهی آنها را روی میز می لغزاند، فایده ای نداشت، او باخت. باشکوه بسیار نشان داد که ناخن خشک نیست و مانند دیگران نیم ساعت در جیبهایش به دنبال یک سکه نمی گردد!

توده کوچکی از سکه روی میز بود که به جیبهای سرازیر می شد که جیب سرگونیا نبود! سرگونیا گویی در دنیای دیگری است و با خود زمزمه

کرد: "من یک بار در بازی با مرگ، برنده شده‌ام! اکنون هر چه بیازم، مهم نیست!" و با سماجت گفت: "یک دست دیگر بازی می‌کنم!"

اینکه سرگونیا در کدام قمار با مرگ، برنده شده است کسی آن را نمی‌دانست و برای دانستن آن هم، کسی کنجکاوی نشان نمی‌داد. تصور کردند منظورش هنگام جنگ بوده است. اما او به سبب ناتوانی جسمی و نداشتن یک گوش در جنگ شرکت نداشت و آن داستان دیگری بود! خاطرات پیرمرد که بسیاری چیزها در آن برای همیشه، پنهان مانده بود و شاید مهمترین حادثه زندگیش، دست نخورده مانده بود و کسی از آن آگاه نبود. سرگونیا حتی جزئیات آن را هم به یاد داشت، تا آنجا که جای استقرار نیمکت و ترکهایی را که در چوب نیمکت بود به یاد داشت.

نیمکت در برابر پله‌های سبورنیا و در زیر تابش سخت آفتاب قرار داشت، کمی هم کج بود. ساتونین روی پله‌های چوبی نشسته بود که از بس آنها را ساییده بودند، سفید رنگ شده بود. افسر جوانی با گونه‌های قرمز و سیبیل کوچکی که زیر بینی داشت، یک حالت خستگی و اندوه بر چهره‌اش پیدا بود. کلاهش که در کنار او، روی پله‌ها رها شده بود، خطی سرخ بر صورتش باقی گذاشته بود. در گوشه دیگر پله‌ها سه نفر قزاق شمشیر به کمر که از گرما نیمه جان بودند دیده می‌شدند. استاروتساچورکین با چکمه نو قزاقی، عرق‌ریزان در گوشه پله‌ها ایستاده بود. اسب پارتیزان سرگونیا را به تیرک بسته، کیسه و سطل سوراخ شده از گلوله را روی زمین، کنار اسب گذاشته بودند.

استاروتساچورکین به افسری که تلاش می‌کرد او را قانع کند می‌گفت:

”نه! نجیب‌زاده شما کر نیست! باید گوش دیگرش را هم ببرند! او کر نیست و همه چیز را می‌داند! کجا کمین کرده‌اند و چند نفرند. این راهزن را خودم گرفته‌ام. با قزاقها برای شکار رفته بودیم، هنگامی که از جلو گله می‌گذشتم این رذل را دیدم که داشت گاو مرا می‌دوشید، همین وحشی که او را دستگیر کردم: به این که او اسلحه ندارد، نگاه نکنید! او پارتیزان است، خانواده‌اش را می‌شناسم. ممکن است حرف مرا دیگران هم تصدیق کنند. به صلیب سوگند می‌خورم!“

او بر خودش علامت صلیب کشید و خیلی خوب، نقش خود را بازی می‌کرد. گاهی به سوی ساتونین که نگاه خسته‌اش در آن دوردستها گم شده بود برمی‌گشت، گاهی به سوی جمعیتی که خاموش بودند و در گرد و غبار سوزان گرد آمده بودند رو می‌کرد و گاهی هم به سوی سرگونیا که لخت به نیمکت بسته شده بود می‌آمد. چورکین ادامه داد:

– ”این مردم او را می‌شناسند. اسمورودین نیز طرفدار پارتیزانهاست. مدتها بود که می‌دانستم او به آنها علاقه دارد. بدقواره!“

چورکین مشت تهدیدآمیزش را به سوی علفهای پوشیده از گرد و خاک که روی حاشیه گودالی که اسمورودین نیمه جان را در آن انداخته بودند رویده بود دراز کرد. در میان جمعیت، زن اسمورودین با دو بچه که دامن او را گرفته بودند تلاش می‌کرد و فریاد می‌زد تا خود را از دست زنهایی که او را نگهداشته بودند رها کند ولی پس از ناله و زاری بسیار، در بازوان زنها از هوش رفت.

سرگونیا ی خون‌آلود، روی نیمکت افتاده بود و در انتظار فرجام کار بود. در جایی که گوشش را بریده بودند دردی وحشتناک می‌کشید. بدتر از آن دردی بود که او را لخت در برابر آن همه آدم، انداخته بودند و



شرمساری آن بود. اندیشه اینکه آن همه زن و دختر که در آنجا بودند و در میان آنها آن دختر پیراهن سفید - پولینا - که اشک ریزان و هراسان، او را در این حالت خفت بار می دید و همه نقشه ها و رؤیاهای قهرمانیش نقش بر آب شده بود و با رسوایی و ننگ به روستای زادگاهش برگشته بود و برایش تحمل ناپذیر بود. برای فرار از این شرمساری با همه ناتوانی، تنها یک آرزو داشت، که همه چیز برای همیشه و خیلی زود به پایان برسد.

برای سرگونیای نوجوان، نیمکت خیلی کوتاه بود. با هر ضربه ای که می خورد، سرش آویزان می ماند و تکان می خورد. علفهای خشک و پراز خار، جلو چشمهایش می رقصیدند و می لغزیدند و زیر شکمش پراز خار شده بود. نخست درد او تحمل پذیر نبود، چنان سوزشی داشت که انگار چهار شقه اش کرده باشند. اما این درد جانکاه نیز مانع از شرمساری فراوانی نبود که در برابر زنها و به ویژه پولینا او را لخت کرده بودند. احساس می کرد که کم کم چیزی نمی فهمد و خفه می شود. قطره های عرق از روی چهره و شانه هایش می چکید و در موهایش فرو می رفت و از آنجا بر زمین خشک فرو می ریخت و زود در خاک ناپدید می شد و لکه ای قهوه ای رنگ بر جا می گذاشت. با همه اینها تا آخرین لحظه ای که گاهی بیهوش و گاهی به هوش بود هرگز افسوس نمی خورد که پایان کار اوست و به زودی در علفهای خشک انداخته می شود. بازوی لاغر دست چپش روی گردن چسبناک هنوز گرم فیرس اسمرودین قرار داشت.

هنوز نمی دانست که تا ابدیت نخواهد ماند، حتی یک شب هم نمی ماند، تا ساعتی که روستاییها بیایند و بدن نیمه جاننش را باز کنند. فیرس را به گورستان ببرند و او را در دل شب، به مخفیگاهی منتقل کنند. هنوز نمی دانست که شب هنگام دردی وحشتناک در همه بدنش می پیچد

و در انباری پشت شومینه به هوش می‌آید و از روی گاه برمی‌خیزد، همانجا که سرپوشیده از لکه‌های خون خشک شده‌اش را گذاشته بود و با چهره متورم از اشک و کم‌خوابی، از پنجره زیر سقف انباری، نور خورشید و یک دم جنبانک خاکستری گلو سیاه را خواهد دید که دم تکان می‌دهد. آنگاه همه آنچه را که بر سرش آمده بود به یاد خواهد آورد که نمرده، که گوشش را بریده‌اند و وحشت بر او چیره می‌شود! او در خانه پولینا بود، در انباری پشت شومینه خانه پولینا، پیشانیش را روی گاه گذاشت. پولینا ناگهان لرزید و با سر زانو به او نزدیک شد و انگشت بر لب گذاشت و گفت:

– "خدای بزرگ! او به هوش آمد! (آنگاه پیاله‌ای را برداشت و گفت) بیا یک جرعه بنوش!"

اما سرگونیا تکان نخورد گویی که در آنجا نیست! آنگاه پولینا همه چیز را فهمید و آهسته در گوش او نجوا کرد، چون پیرزنان به آرامی روی او خم شد و گفت: "خوب شد! اکنون سالهای درازی زندگی خواهی کرد! دراز بکش و تکان نخور! سفیدها رفتند، اما معلوم نیست چه پیش می‌آید؟ کسی چه می‌داند که فردا چه سرنوشتی در انتظار ماست؟ تو نباید کسی را بینی! پیش از آنکه جان بگیری نباید خودت را به کسی نشان بدهی! بیا، باز هم کمی بنوش! خورشید کوچک من!"

سرگونیا بدون اینکه به کسی نگاه کند پولش را چنان سخت بر روی میز کوبید که پول خرده‌ها از جا پریدند و فریاد زد: "به بخت بلانکو، یک روبل می‌گذارم! باید انتقام بگیرم!"

تماشاگران لحظاتی پیش پراکنده شده بودند و به تختخوابهای خود رفته بودند تا بخوابند. فردا صبح زود باید به راه می افتادند. گنا اسمورودین با لباس زیر جلو بخاری چمباتمه زده بود و در آن چوب می ریخت، چوبهایی را که صمغ به آنها چسبیده بود. آتش بخاری، زانوهای لاغر، لباس زیر و چهره اش را روشن کرده بود. چشمهای ساده او چون چشم دخترها، آرام بود تنها موهایی که روی پیشانی اش می ریخت شبیه به بال کلاغ بود. بوریس که دیگر نمی خواست بازی کند، کارتها را از روی میز جمع کرد و گفت:

– "خونسرد باش! اگر بخت در قمار با تو یار نبود به این سبب است که در عشق با تو یار است. درست نیست؟ اما آن همراه تو که کلاحت را نگه می دارد تاکنون باید یخ زده باشد!"

سرگونیا با گفتگو از بلانکو بی حرکت ماند و حالت چهره اش عوض شد. به همه نگاه کرد و با شتاب از پشت میز بیرون آمد و با پای پوشیده با جوراب به سوی در رفت تا لباس بپوشد. کت دولایه اش را پوشید و چکمه هایش را که گرم شده بود از پشت بخاری برداشت. در این لحظه چیزی بر زمین افتاد و صدا داد. خم شد، دستش را عقب برد و کتری گرد آهن سفیدی را که دود زده بود و به جای لوله، یک سوراخ داشت بیرون کشید. همه جای کتری را بررسی کرد و لوله اش را بیرون آورد و گفت:

"آی! آی! آی!"

بوریس که مشغول شستن خود نزدیک دستشویی بود گفت: "شاید کسی آن را روی بخاری گذاشته بوده است. کتری خوبی بود، اما دیگر به درد نمی خورد." به جای آن یک کتری نو گذاشته بودند. سرگونیا با دقت سوراخ کتری را بررسی کرد، لوله اش را سرجایش گذاشت و گامی به

عقب رفت تا خوب آن را نگاه کند. سپس گفت: "برای بی مصرف ماندن، کمی شتاب کرده‌ای! این کتری باز هم به ما خدمت خواهد کرد، آن را لحیم می‌کنم، کاری ندارد! من لحیم و جوش دارم."  
دوباره لوله را در کتری گذاشت، پاهایش را در چکمه فرو برد و ادامه داد: "فعلاً نمی‌توانم آن را درست کنم. هفته آینده آن را درست خواهم کرد، چون خیلی کار دارم!"

دگمه‌های کتش را بست و کتری در دستش صدا می‌داد. گفت: "خوب! خدا حافظ همگی!" اما نگاهش روی گنا اسمرودین که جلو بخاری چمباتمه زده بود متوقف ماند. فکری به سرش زد که از آن به شوق آمد. با انگشت خم کرده‌اش گنا را صدا کرد و گفت:

– "گنا بیا جلو!" گنا که برخلاف میلش از جا برخاسته بود گفت:

– "با من چه کار داری؟" پیرمرد با حالتی مرموز تکرار کرد:

– "بیا این جا!" گنا پاهای لختش را بر کف چوبی اتاق به صدا درآورد و پیش آمد. ساقهایش دراز و راست بود، نزدیک گردنش، استخوان ترقوه‌اش چون استخوان ترقوه پدر بزرگش فیرس، بیرون زده بود.

– "خوب! چه خبر شده؟"

سرگونیا روی نوک پنجه‌هایش بلند شد تا راز خود را در گوش او بگوید:

– "گوش کن! تو چه موقع با فروشگاه سیارت به بیسک می‌روی؟"

– "روز جمعه! برای چه می‌پرسی؟"

– "می‌توانی یک یخچال برای من تهیه کنی؟ یک یخچال نمره شش،

پول آن را خواهم داد، هان؟"

گنا، شگفت زده کنار رفت. بازوهایش را باز کرد و گویی می‌خواست او

را روی سینه‌اش بفشارد.

– "نه! نمی‌توانم به تو قول بدهم. اگر موتور یا چیزی از اینگونه می‌خواستی، امکان تهیه آن را داشتم، اما یک یخچال، نه!"  
سرگونیا نومیدانه چشمش را بر هم زد و سرش را تکان داد یعنی که مشکل او را درک می‌کند. گنا هم در سکوت، با او همدردی کرد. بوریس با صدایی که در تمام سالن شنیده شد به سرگونیا توصیه کرد:  
– "تو باید بروی در مرکز تحویل پوشت، واراकिन را ببینی. او می‌تواند برایت یخچال تهیه کند، او در انبارش، یخچال دارد."

پیرمرد با شتاب سری تکان داد و گفت: "درست است! می‌دانم! خداحافظ همگی. هفته بعد منتظرم باشید!" و در را با شانه‌اش باز کرد. کلاه سردش را برداشت و بر سر گذاشت. از میان روستای خوابیده در نور جادویی ماه، و زیر گنبد تیره سپهر سوراخ شده با ستارگان بی‌شمار به راه افتاد. در فضای بیکران شب، گام برمی‌داشت و کتری فلزی در دستهایش با طنین یکنواخت و شادی، صدا می‌داد. برف زیرپایش خش خش می‌کرد و با هزار برق و جلا می‌درخشید. هوا خوب بود و سرگونیا با شادمانی می‌دید که در حاشیه جاده، روی برآمدگی نزدیک گودال، سطح برف سخت شده بود و زیر پا می‌شکست. سنگ با خشنودی در کنارش می‌دوید و گاهی از او پیش می‌افتاد. سرگونیا خود را نسبت به بلانکو گناهکار می‌دانست و برای جبران آن فریاد می‌زد: "بلانکو! خودت را گرم کن، بدو!" در سکوت شبانه، کتری در دست او چون زنگوله گاو، صدا می‌کرد. این صدا پیرمرد را چون پسر بچه‌ها بیشتر به شادی وامی‌داشت و تابستان، گله سرگردان در جنگل، گرمای روزانه پر از صداهای گوشخراش و عطر گیاهان را به یادش می‌آورد.

سرگونیا در کوچک را با سروصدا باز کرد و همزمان با بلانکو به درون رفت، نفس نفس می زد هنوز به پله ها نرسیده بود که در میان حیاط روشن شده از مهتاب، به سوی چپ رفت. بلانکو پیرامون او جست و خیز می کرد، پنجه اش را روی سینه او می گذاشت و ملج ملج کنان چهره اش را می لیسید.

لوتچیخا با صدای باز شدن در، غرغرکنان از جا برخاست، چهره ورم کرده از خوابش را به پنجره نزدیک کرد. نگاهی به حیاط انداخت و زمزمه کرد:

– "آقای کثیف! چگونه زمین می تواند او را بر روی خود تحمل کند؟" و دوباره دراز کشید و غرغرکنان گفت: "هیچ کس نمی داند چگونه باید او را در اختیار گرفت؟ هیچ راهی نیست که او را رام کنم! خدا مرا بیخشد...!"

سرگونیا درباره هوا اشتباه نکرده بود. روز بعد به نظر می رسید که زمستان از خوابی دراز بیدار شده است و می خواهد کمی شاد باشد. هوا صاف، آسمان بدون ابر بود و سایه های آبی رنگی روی برف می انداخت. در تمام روز بچه های بی خیال با لوژها و اسکی هایشان، فریادهایی از شادی و خوشی سر داده بودند و تپه ها را صاف می کردند، مادرها نمی توانستند آنها را به خانه برگردانند. سرگونیا از صبح زود دچار اندوهی شده بود و نمی توانست خود را از آن رها کند، نه در همه مدتی که اصطبل را تمیز می کرد، نه وقتی که سطلهای پر از تپاله را در باغچه سبزیکاری خالی می کرد، نه وقتی که برف روی بام را پارو می کرد و نه حتی هنگامی که به شورای روستا نزد کلودیا مارتیانوا رفت نتوانست از اندوهی که بر او چیره شده بود رهایی یابد. شب هنگام احساس اندوه و ناراحتی او

سخت تر شد. سبب اندوهش این بود که تصمیم گرفته بود به خانه خودش برود و به ورافدروونا درگاشوا سر بزند. البته قصد او دیدار تنها نبود. بلکه می خواست وسیله برقی لحیم کردنش را که پشت بخاری خانه آویزان بود بردارد. طی این مدت پیرمرد به آنجا نرفته بود. نمی خواست بر زخمش نمک بیاشد و نمی خواست مزاحم صاحبخانه شود، به علاوه بهانه‌ای هم نداشت که به آنجا برود. اما اکنون بهانه‌ای پیدا شده بود و خیلی مشتاق بود به خانه قدیمی برود، لحظاتی در آن خانه بماند، نگاهی به هر گوشه آن خانه که برایش عزیز بود بیندازد. به ویژه این اشتیاق وقتی در او زیاد می شد که هنگام خروج از فروشگاه یا چایخانه، سگش جلوتر از او حرکت می کرد و طبق عادت و به اشتباه به سوی خانه قدیمی می رفت یا هنگامی که در کنار سورت‌مه به جستجوی چوب به جنگل می رفت و از کنار خانه قدیمی می گذشت. چند روز بود که زینایدای تنومند را می دید با جارویی زیر بغل، برای کار می رفت، از زیر شالش به او لبخند می زد و از آن سوی کوچه فریاد می زد:

– "چرا پیدایت نیست؟ ورافدروونا همیشه از تو می پرسد، دیروز خوک خود را کشتیم. از پیه آن برای تو هم گذاشته‌ام!"

سرگونیا بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند خود را شست، پیراهنی تازه از کمد بیرون آورد و بر تن کرد و آماده بیرون رفتن شد. لوتچیخا با نكوهش به او نگاه می کرد. آهی کشید و به مسخره گفت:

– "باز هم از خانه فرار می کنی؟ پول در جیبیت بند نمی شود!"

و مشغول کار بافتنی خود شد. او سفره‌ای توری می بافت و بافتنی او روی زانوهای بزرگش را گرفته بود. قرقره می لرزید و روی زمین جست و خیز می کرد. سرگونیا گفت:

– “می روم بیرون، گشتی بزnm!” او دروغ نمی گفت، البته راست هم نگفته بود!

سگش را رها کرد و در راه، بلانکو پیشاپیش او حرکت می کرد و در جاده شامگاهی می دوید. گاهی سرش را به سوی صاحبش برمی گرداند تا اطمینان یابد راهی را که انتخاب کرده درست است. همین که نزدیک شدند و حیوان خانه قدیمی و آشنا را دید که پنجره هایش می درخشد، از شادی به جست و خیز درآمد و از دریچه به درون خانه رفت. اما سرگونیا گامها را آهسته کرد، دودل بود، قلبش از هیجان می تپید. از دیدن خانه احساسی عجیب به او دست داده بود. لحظه ای مجسم کرد که گذشته، باز آمده است، که درون خانه در کنار پنجره، آنها – پولینا و او – در اتاق گرم و راحت خود، مشغول خوردن شام هستند. حس کرد که خیس عرق شده، ایستاد، می خواست برگردد که در خانه مجاور باز شد، خانه زینایدا و صدای او به گوشش رسید. ناچار به سوی خانه رفت و در را فشار داد. در حیاط خانه همه چیز سفید و آرام بود. مثل گذشته، نور پنجره ها به کوچه تنگ می افتاد و روی بشکه کهنه ای که نزدیک خاکریز، روی پله ها قرار داشت می تابید. سگ با ناشکیبایی دم تکان می داد و منتظر بود. سرگونیا از پله ها بالا رفت و ساقهایش را که به فرمان او نبودند جابجا می کرد. از پنجره نگاه کرد، چیزی ندید. زیرا پرده ها کاملاً کشیده شده و شیشه ها را بخار گرفته بود. چند لحظه ایستاد، سپس با تردید چند ضربه، به در زد. کسی پاسخ نداد. در را فشار داد و به راهرو وارد شد. سگ به پاهای او چسبیده بود. سرگونیا نخست فکر کرد سگ را به حیاط بفرستد اما به این نتیجه رسید که اکنون نباید سروصدا کند و چیزی را در خانه جابجا کند. در تاریکی راهرو چند گام برداشت و دستگیره فلزی را پیدا کرد، پس از



درنگ، در را باز کرد و به دنبال سگش از آستانه در گذشت و خود را در روشنی و گرمای اتاق دید. حس کرد وزش بادی گرم با بخار، او را در خود می پیچد و صدای آب را می شنود. کسی از پشت بخاری فریاد زد: "در را ببند!" و به دنبال آن صداهایی شنیده شد. چیزی افتاد. خانم خانه با چهره‌ای قرمز و مرطوب و با دستهای صابونی پیدا شد و گفت:

– "آه، سلام، بفرمایید بنشینید! اما در را خوب ببندید، چون بچه را حمام می‌کنم!"

و دوباره پشت بخاری پنهان شد. پیرمرد شتابزده در را خوب بست. شاید بهتر بود که برود چون زمان خوبی برای دیدار نبود. اما به جای اینکه برود کلاهش را برداشت. هر چه بادا باد! سگش را تهدید کرد و به او گفت: "بنشین" و خودش آرام به اتاق گرم و تمیز رفت. خانم صاحبخانه با صدایی گرم تکرار کرد: "چرا نمی‌نشینید؟"

کلاهش را روی زانویش گذاشت و روی نزدیکترین صندلی نشست. همان صندلی که مانند گذشته‌ها نزدیک تختخواب بود و اکنون با روتختی قشنگ آبی رنگی پوشیده شده بود. ورافدروونا را دید که نزدیک تشت آب است و پسرش را در آن نشانده و بدن پسرک را کف پوشانده است. تشت روی چهارپایه‌ای نزدیک بخاری قرار داشت که گرمترین جا بود. یک سطل پر از آب گرم روی بخاری و سطل دیگری هم روی زمین قرار داشت.

خانم صاحبخانه خنده‌کنان گفت: "پتیا گفت که در می‌زنند، اما من گمان کردم شوخی می‌کند و نمی‌خواهد حمام کند." مشت خیس خود را روی پیشانی کشید تا موی طلائیش را از روی چهره‌اش کنار بزند. پیراهنش از قسمت جلو خیس شده بود و آب، روی زمین ریخته بود.

سرگونیا تنها خانم صاحبخانه و پسرش را می‌دید و از روی شرم به پیرامون خود نگاه نمی‌کرد. صدای گرم خانم صاحبخانه را شنید که می‌گفت: "پتیا همیشه موهایش را آخر کار می‌شوید که اشکش کمتر جاری شود!"

سرگونیا حس کرد از یک روشنی نوازش دهنده عجیبی گرم می‌شود. پسر بچه پوشیده از قطرات کف، خاموش بود، با یک دست لبه تشت را گرفته بود و با دست دیگر تلاش می‌کرد کف را از روی چهره‌اش پاک کند و ببیند چه کسی به دیدن آنها آمده است. مادرش دست بچه را می‌کشید و می‌گفت:

– "تکان نخور، جوجه بیچاره من! خودت را می‌سوزانی! صبر کن، الان تو را آب می‌کشم!" و با مهارت سر بچه را می‌شست، حرکات شانه‌ها و بازوی برهنه‌اش نرم و شیرین بود. موهایش کمی روی گردن و بیشتر روی شانه‌هایش ریخته بود. خانم صاحبخانه پرسید:

– "چرا هیچ برای دیدن ما نیامدید؟" سپس روی سطل خم شد، آب را برداشت، انگشتش را در آن فرو برد تا ببیند گرمای آب مناسب است یا نه؟ ادامه داد: "روز قبل به زینایدا گفتم شاید سرگونیا از ما ناراحتی دارد و چیزی او را خشمگین کرده است؟ کاش دست کم می‌آمد و..." و رویش را به سوی پیرمرد کرده بود. سرگونیا شرمگین، سرش را پایین انداخت، خودش هم نمی‌دانست شرمش از چیست و چرا رنگش قرمز شده است. سپس با صدایی عجیب و نخراشیده گفت:

– "باه! خودم هم نمی‌دانم چرا به دیدن شما نیامدم. شاید نمی‌خواستم که بی‌جهت مزاحم شما بشوم."

خانم صاحبخانه با آبرگردان روی پسرش آب ریخت و با صدای

نغمه‌گونش گفت: "خوب! کار ما به پایان رسید. چرا گریه می‌کنی؟  
پسری که به مدرسه می‌رود نباید گریه کند!"

قطرات آب روی بخاری می‌ریخت و جلز و ولز می‌کرد، قطرات آب از موهای شانه شده پسرک می‌ریخت. پسر بچه پلک‌هایش را باز کرد و از میان قطره‌های آب سرانجام توانست ببیند که چه کسی به دیدن آنها آمده است. نگاه پیرمرد و پسر بچه به هم دوخته شد. سرگونیا با حرکت سر و خیلی جدی گفت: "خرسها هرگز حمام نمی‌کنند و برای همین است که آدمها از خرس می‌ترسند!"

– "درست است! شنیدی پدر بزرگ چه گفت؟"

ورافدروونا پسرش را بغل کرد و او را در تشت نگهداشت و آب را با صدایی شادی آور که جاری می‌شد روی او ریخت. پسرک صورتی شده بود. خیس و شرمزده از اینکه لخت است به پیرمرد نگاه می‌کرد. سرگونیا فکر می‌کرد که چقدر این زن چابک است! همه چیز برای او آسان است. گویی کسی این هنر را به او آموخته یا اینکه تاکنون گروهی بچه را بزرگ کرده است، با اینکه روستایی نیست و شهری است و خیلی هم جوان است.

خانم آموزگار دوستانه ضربه‌ای به پسرش زد و حوله گرم را برداشت و تمام بدن او را پوشاند. سپس او را برداشت و روی تخت گذاشت و گفت: "این هم کاری که برایت سخت بود!" سپس سرفه‌ای کرد و چهره‌اش را که خیس و قرمز شده بود پاک کرد و لبخند زنان بچه را خشک کرد و گفت:

– "خوب! اکنون ما تمیز شدیم. ساعت نه است و بچه‌ها باید لالا کنند!"

سرگونیا به آنها نگاه می‌کرد، در هر حرکت و هر گفته آنها شرکت داشت و ناخودآگاه می‌خندید، زیرا نسبت به این دو موجود، احساسی عجیب و دوستانه داشت. آنها را خیلی نزدیک به خود و بسیار عزیز می‌دانست. پسرک از بالای شانه مادرش، سگ را که نزدیک در نشسته بود دید و چشمهای گرد و درخشان خود را از سگ بر نمی‌داشت.

– "سرگئی ایوانوویچ! لباس خود را بیرون بیاورید. چرا باکت نشسته‌اید؟ شاید عجله دارید؟"

سرگونیا عجله نداشت. کلاه و کتش را به جارختی نزدیک در، آویخت. بلانکو که زمانی دراز از آن خانه دور بود، جای قدیمی خود را به یاد داشت و نزدیک در، دراز کشید. پسر بچه پرسید:

– "اسمش چیست؟" مادرش او را خشک می‌کرد و پسرک چشم از سگ بر نمی‌داشت.

– "اسمش بلانکو است!" مادر پیراهن درازی را که ویژه خواب بود بر تن پسرک می‌کرد. پسر بچه تکرار می‌کرد: "بلانکو! بلانکو!"

سگ بدون اینکه تکان بخورد با چشمهای زرد باهوشش به پسر بچه نگاه می‌کرد و دم تکان می‌داد. ورافدروونا شانه گردی را برداشت و موهای پسرک را شانه کرد و گفت:

– "امروز رختخوابت را بالای بخاری انداخته‌ام. راضی شدی؟"

پسر بچه از جا پرید و گفت: "بالای بخاری! بالای بخاری!"

مادر که موهایش را روی گردنش مرتب می‌کرد به پسرش گفت:

"پتیا! برو پیش پدر بزرگ تا من اینجا را مرتب کنم. او تو را بالای بخاری می‌گذارد."

مادر کنار رفت و صدای سطل و تشت به گوش می‌رسید. پسر بچه با

شکیبایی ایستاده بود. موهایش روی پیشانیش ریخته و شبیه به یک دختر بچه شده بود. پیرمرد ناراحت و شرمگین بود، قلبش می زد. گامی پیش آمد و پسر بچه را با احتیاط بغل کرد، بدن لطیف کوچولو و زنده‌ای را در برابر سینه‌اش حس کرد که گرم بود و زیر لباس خواب، اندکی خیس بود. هنگامی که او را از میان اتاق می برد، سر بچه نزدیک شان‌اش تکان می خورد و به پیرمرد احساس عجیبی از خوشبختی دست داده بود. نزدیک بخاری، پلکان کوچکی بود. پسر بچه پای لختش را روی دستهای پیرمرد گذاشت و بالا رفت و به رختخوابی که مادرش آماده کرده بود رسید. سرگونیا پرده قرمز را کشید و گفت: "دیگر بخواب و خودت را خوب بپوشان!"

خانم صاحبخانه وسایل حمام را جمع کرد، آب تشت را درون سطل ریخت و زمین را پاک کرد و به پوشیدن چکمه‌های نم‌دیش مشغول شد. "فردا ساعت هشت صبح باید در کلاس باشم و هنوز دفترچه‌های بچه‌ها را تصحیح نکرده‌ام. چهارشنبه دیکته گفته‌ام. دو کلاس را باید اداره کنم!"

با این گفته، سرگونیا به دنیای واقعیت برگشت و به یاد آورد که چرا به این خانه آمده است. پس گفت: "آمده‌ام خواهش کنم ... آن دستگاه لحیم برقی را به من بدهید تا یک کتری را لحیم کنم!"

خانم آموزگار شالش را روی شان‌انداخت و گفت:

"آن را بردارید، باید پشت بخاری باشد!"

و ناگهان پالتوی خود را برداشت و گفت: "اما، نه! آن را دیروز به زینایدا امانت دادم، آلکسی به آن نیاز داشت. می‌روم سطل آب را خالی کنم و هویه برقی را هم پس بگیرم!"

با پایش در را باز کرد. سرگونیا در سکوت و گرمای اتاق منتظر ماند. روی نیمکت نزدیک بخاری نشست همان جا که مورد علاقه اش بود، همانجایی که فشار پشتش، گچ آنجا را پاک کرده بود. اکنون می توانست در آرامش، اتاق را خوب نگاه کند. اتاق به همانگونه بود که بود، اما خوب، تفاوت هم کرده بود. چیز ویژه ای اضافه نشده بود، میز، صندلی، تختخواب، کمد و قفسه، همه در جای خودشان بودند. اما همه جای اتاق درخشندگی ویژه ای داشت و گویی جان گرفته بود. رومیزی و دستمالهای کوچک همه جا گسترده شده بود. اسباب بازیها زیر پنجره و روی زمین، تقویمی به دیوار، در کنارش برنامه ای که با خطی بچگانه روی برگه از دفترچه نوشته شده بود، کتابهایی در قفسه جا گرفته بود. روی کمد و روی میز و کنار پنجره بین گلدان گل هم کتاب چیده شده بود. سرگونیا به تقویم نگاه کرد، می خواست برخیزد و آن را از نزدیک ببیند که از بالای سرش صدای پسریچه را شنید که می پرسد:

— "او بلد است دست بدهد؟" پتیا از زیر پرده سرش را بیرون آورده بود و به او نگاه می کرد. پیرمرد با لحنی جدی پاسخ داد: "او سگ باهوش و دانایی است!"

پتیا ساکت شد. سپس با حالتی مخصوص، رازی را برای پیرمرد فاش کرد.

— "ما اینجا یک سوسک داریم که پشت کاغذ دیواری می خزد و چیک چاک می کند. مثل یک آونگ پیوسته در چیک و چاک است!"

— "تو هنوز نخواییده ای؟ بخواب! مادرت هم اکنون برمی گردد و غرغر می کند!"

— "نه! مادرم مهربان است! تو... اینجا پیش ما می مانی؟"

سرگونیا سرفه‌ای کرد و به او نگاه کرد. "تو بخواب، چشم‌هایت را ببند!" و پس از لحظه‌ای با دودلی از پسرک پرسید: "می‌خواهی برایت قصه بگویم؟"

پسر بچه پذیرفت و بدون آنکه پرده را بکشد، سرش را روی بالش گذاشت. سرگونیا کنار بخاری نشست، بلانکو هم کنار او دراز کشید. سرگونیا مانند پدر بزرگ واقعی با صدایی آرام و کمی خشن، داستانش را شروع کرد:

"در زمانهای گذشته خیاط بیچاره‌ای بود که در زیرزمینی خانه داشت. او خیلی علاقه به آواز خواندن داشت. خیاطها همه آواز خواندن را دوست دارند و بیشتر آنها در زیرزمین‌ها خانه دارند. خیاط ما می‌دوخت و آواز می‌خواند، می‌دوخت و در تمام طول روز آواز می‌خواند. اما خود او فقط یک پیراهن داشت که آن را می‌پوشید و می‌شست، می‌پوشید و می‌شست."

پسر بچه با لحنی آرام و دلسوزانه پرسید: "آیا او تنها زندگی می‌کرد؟" سرگونیا کمی فکر کرد، سپس پاسخ داد: "بلی! تنهای تنها بود! اما برایش اهمیت نداشت. آواز می‌خواند و می‌دوخت. اما در طبقه بالای ساختمان محل اقامت او، مردی پولدار زندگی می‌کرد که از آواز خواندن خیاط، خوشش نمی‌آمد. تاکنون پیرمرد چنین چیزهایی نگفته بود. اینها را از کجا می‌آورد؟ این قصه را از کجا درآورده بود؟ آیا از خودش درآورده بود یا روزی در جایی که یادش نبود آن را شنیده بود؟ - مرد ثروتمند روزی به خیاط گفت: حاضرم یک کیسه پر از پول به تو بدهم به شرط آن که دیگر آواز نخوانی! خیاط پذیرفت، کیسه پول را گرفت و به زیرزمین برگشت. سرگونیا کم‌کم خودش هم به قصه‌ای که می‌گفت علاقمند

می شد، خیلی راحت نزدیک بخاری نشست به بود، ساقهایش را درهم کرده بود و پشتش گرمای دلپذیری را حس می کرد - خیاط در زیرزمین به شمارش پولهایش مشغول شد. کمی کار می کرد، دوباره پولها را می شمرد، کار می کرد و پول می شمرد و روزش را به اینگونه می گذراند. بزودی اندوه بر او چیره شد، دستهایش دیگر آماده کار کردن نبود، کسل شده بود. پس تصمیم گرفت که از شر این کیسه پول رها شود و به خود گفت: من بدون آواز خواندن، نمی توانم کار کنم. روان من تحمل چنین وضعی را ندارد و پژمرده می شود. کیسه پول را برداشت و به خانه مرد پولدار رفت و .... - پیرمرد روی پنجه پایش بلند شد و روی پیشخوان بخاری را نگاه کرد و دید سربچه با مشت‌های بسته خوابیده و چهره لطیف و گلگون او به سوی روشنایی است. خیلی آهسته پرده را کشید و به سوی اتاق رو کرد و داستان را ادامه داد. با حرارت قصه می گفت، با صدایی رسا، گویی خود خیاط بود که حرف می زد: "کیسه پول را به مرد پولدار برگرداند و گفت: بفرمایید! پولتان را پس بگیرید! این پول به جهنم برود! ترجیح می دهم که آوازم را بخوانم! والسلام!"

پیرمرد از کار خودش و قصه‌ای که گفته بود راضی بود. بلانکو را که زیر پایش دراز کشیده بود نوازش کرد و گفت: "آه! اگر می توانستم سیگاری دود کنم، بلانکو!"

اما خودش به گونه‌ای جدی برای خود دلیل آورد که: "اینجا نمی توان سیگار کشید! بخاطر بچه! بچه‌ها مثل جوجه‌اند، پیرمرد! باید مواظب آنها باشیم!"

غرق در اندیشه همان جا نشست، سرخوش و بانشاط بود، و به شاخه‌های سبز پیچکی که در امتداد دیوار پیش رفته بود نگاه می کرد.



رادیو روی قفسه بود، هواپیمای پلاستیکی آبی رنگی روی صندلی بود. عطوفتی عجیب و حتی یک وابستگی مشخص او را به این چیزها پیوند می داد. همین که صدای در راهرو و گامهای سریع و سبک و صدای سطل را شنید، دچار ناراحتی عجیبی شد. در باز شد، در ابری از بخار سفید، ورافدروونا را با لباس گرم و با گونه‌های قرمز رنگ دید، گویی تازه حمام کرده بود. کمی نفس‌زنان از سرمای کوچه به گرمای اتاق پا گذاشت. آهی از سبکباری کشید و بسته‌ای را روی نیمکت کنار سرگونیا گذاشت و گفت: "بفرمایید! آن را آوردم. این بسته پیه را هم زینایدا برای شما فرستاده است."

سرگونیا انگشت بر لب گذاشت و به بالای بخاری اشاره کرد و گفت: "هیس!"

خانم آموزگار خشنود شد و آهسته گفت: "او خواهید؟ فردا باید صبح زود بلند شویم، هر دو نفر ما!"

پس از آن شال و پالتویش را درآورد و ادامه داد: "با زینایدا آدم چاره‌ای ندارد! از اینجا و آنجا حرف به میان می‌کشد و فرصت نمی‌دهد آدم حرفش را بزند که برای دیدن آلکسی آمده‌ام که هویه را پس بگیرم. می‌خواهند دوشنبه برای آوردن وسایل آموزشی به بیسک بروند."

جورابش را به پا کرد و به تمیز کردن روی میز مشغول شد. سرگونیا فهمید که وقت رفتن است. هویه و بسته پیه را برداشت و برخاست. سگ هم با ناخشنودی از جایش بلند شد. سرگونیا گفت: "خوب! باید بروم! دیروقت است!"

ورافدروونا به سوی او برگشت و با افسردگی گفت: "چرا؟ مرا بگو که شتاب کردم زیرا فکر کردم شام را با هم می‌خوریم. برای شام سیب‌زمینی

گرم و خیار دارم!"

سرگونیا با سادگی بسیار و اشتیاق گفت: "اگر شما می خواهید با هم  
شام بخوریم، من هم موافقم!"

و بسته را روی نیمکت گذاشت. وقتی دو نفر باشند همه چیز آسانتر  
است. از پیه خوک زینایدا هم می توانند بخورند. زینایدا خوکهای خوبی  
پرورش می دهد. روی میز، رومیزی چرمی زرد رنگی افتاده بود. بشقابها  
زیر نور چراغ می درخشید. نان، یک شیشه خیار، سس گوجه فرنگی و پیه  
بریده شده روی میز گذاشته شد. پیرمرد با شکوه بسیار، در برابر سفره  
نشسته بود، دستهایش را روی زانوهایش گذاشته بود. خانم آموزگار  
سرگرم کار بود، پارچه ای را به عنوان دستگیره به کار برد و یک ماهی تابه  
پر از سیب زمینی را از درون بخاری بیرون آورد. چنگالها را از قفسه  
کوچکی بیرون آورد، نمکدان را هم روی میز گذاشت. سرگونیا در آرامش  
و با آسودگی خاطر، هر حرکت او را دنبال می کرد و سرش مانند گل  
آفتابگردان به سوی او می چرخید. پیرمرد پرسید: "شما چرا حمام را گرم  
نمی کنید؟ حمام بسیار خوبی است، آن را خودم ساخته ام. دود هم  
نمی کند؟"

خانم آموزگار سرانجام نشست، بشقابش را برداشت و گفت: "چون  
چوب زیادی مصرف می کند. باید در سوزاندن چوب، صرفه جویی کنیم.  
اگرچه اکنون چوب زیاد دارم. مدیر مدرسه دستور داده سه متر مکعب  
چوب برایم ببرند اما باز هم باید آن را بیاورم، اما وقتش را ندارم!"

در بشقاب پیرمرد سیب زمینی زرد و داغ را که بویی اشتهابرانگیز  
داشت ریخت. بخار داغ سیب زمینی بر چهره پیرمرد، حالت خوبی  
داشت، او گفت: "حیف که نوشیدنی ندارم تا با این غذای خوب بنوشیم!"

و دستش را دراز کرد که خیار بردارد. خانم آموزگار خندید و گفت: "مگر امروز، عید است؟"

– "پس چی؟ عیدهای گوناگونی داریم. گمان می‌کنم بزرگترین عیدها، عید روان است، درست نیست؟"

خانم آموزگار این بار با دقت بیشتری به پیرمرد نگاه کرد و گفت: "فکر می‌کنم که حق با شماست!" سرگونیا با لذت شام می‌خورد. چنان لقمه‌ها را می‌چشید که گویی در عمرش سیب‌زمینی با پیه خوک نخورده بود! همانطور که غذا می‌خورد از لحظات خوب زندگی گذشته‌اش حرف می‌زد:

– "پولینای من هم در این خانه کار می‌کرد، به این سو و آن سو می‌رفت و با رادیو آواز می‌خواند. همین که ترانه‌ای را از رادیو می‌شنید، آن را یاد می‌گرفت و می‌خواند، خوب هم می‌خواند. همیشه در فکر بودم این صدای خوب را از کجا آورده است؟ همه ترانه‌ها را بلد بود."

او حرف می‌زد و به خانم آموزگار نگاه می‌کرد. چهره‌اش با زمینه سفید، با ابروهای سفید، در هاله‌ای از موهای طلایی نرم، جا گرفته بود. نمی‌شد گفت چهره‌اش زیباست، اما یک خلوص فوق‌العاده‌ای داشت و همواره آماده لبخند زدن بود. چون می‌دید خانم آموزگار با دقت به حرفهایش گوش می‌دهد، و گویی او را درک می‌کند، خیلی ساده تصمیم گرفت آنچه را در دل دارد برای او بازگو کند، از فیرس اسمورودین بگوید. شاید این کار فایده‌ای داشته باشد و خانم آموزگار نام فیرس را هم کنار قهرمانهای دیگر بر لوحه یادبود بنویسد. کسی چه می‌داند؟ او خانم آموزگار است و خوب درک می‌کند. این که کار سختی نیست! قلم مور را در رنگ فرو کرده و با آن می‌نویسند. تصمیمش را گرفت، ولی زود از موضوع

اصلی سخن نگفت و از گذشته‌های دور، آغاز کرد:

"من بسیاری از وقتها به گذشته فکر می‌کنم. در سن و سال من، این کار طبیعی است. از خودم می‌پرسم اگر زندگی هدفی داشت، اگر بار بی‌فایده‌ای بر روی این خاک نبودم، اگر در راه درست زندگی می‌کردم چه می‌شد؟" - خانم آموزگار که درست مانند پولینا، گونه‌اش را روی دستش گذاشته بود و گوش می‌داد، گفت: "من هم اغلب به فکر فرو می‌روم. هنگامی که پتیا خوابیده، از شدت خستگی از پا می‌افتم، دست و پایم درد می‌گیرد، اما خواب به سراغم نمی‌آید، فکر رهایم نمی‌کند!"

"- تو هنوز جوانی! اندیشه‌هایت نباید زیاد پیچیده باشد. برایم بگو برای جشن روز کارگر، چه برنامه‌ای در مدرسه دارید؟ شاید لازم باشد پرچین‌ها مرتب شود؟ یا بنای یادبود را رنگ کنند؟"

"- درست است! کار زیادی داریم. پیش از جشن، من دو امتحان و یک درس آزاد دارم!" و با صدایی اندوهبار افزود: "مدیر طرح و برنامه‌ها با من سر جنگ دارد. دیروز برنامه‌های درسی مرا نمی‌خواست بپذیرد. همان برنامه‌هایی را که در مدرسه قبلی اجرا می‌کردم."

خانم آموزگار چیزی نمی‌خورد و چنگالش را در ته بشقابش می‌چرخاند و در فکر بود.

سرگونیا می‌خواست او را آرام کند، پس با مهربانی و گرمی به او گفت: "زیاد سخت نگیر! تو با اینکه از شهر آمده‌ای، همه کارهایت را خودت انجام می‌دهی و خیلی خوب از عهده کارهایت برمی‌آیی! با وجود بچه و کار بیرون و خانه‌داری، گلیم خودت را از آب بیرون می‌کشی! تو یک کدبانوی واقعی هستی." آنگاه صدایش را آهسته کرد و گفت: "چیزی که تو لازم داری یک مرد است، کسی که همسطح تو باشد، مشروب‌خوار

نباشد، کارگر باشد!"

خانم آموزگار ناگهان چهره‌اش درهم رفت. بینی‌اش قرمز شد، چشم‌هایش را برهم زد، گویی بغض، گلویش را گرفت، چهره‌اش را در دست‌هایش پنهان کرد، شاید می‌خواست نور به چهره‌اش نیفتد و گفت: "نه، نه، متشکرم! به اندازه‌ای که می‌توانستم کشیده‌ام ... دیگر بس است! او باید یک مستمری هفت روبلی برای تغذیه پتیا می‌فرستاد - سرش را پایین انداخت - او در آنجا خانواده دیگری دارد. مردی که مشروب ننوشد، کجا پیدا می‌شود؟"

پیرمرد به دست‌های او نگاه کرد، موهای پشت گردنش را با شانه‌ای پلاستیکی جمع کرده بود، او را خیلی جوان، ناتوان و تنها دید. دلش می‌خواست برای او کاری انجام دهد، به او کمک کند، بازوهایش را به دور او حلقه کند و از تمام رنج‌های دنیا، محافظت‌ش کند. اما نمی‌دانست در این لحظه چگونه می‌تواند به او کمک کند. تصمیم گرفت چوب‌هایش را - همان سه متر مکعب چوب را - برایش بیاورد، چوب‌های پوسیده خانه را عوض کند. همین که وقت پیدا کند، این کار را خواهد کرد. همسایه‌اش آلکسی، با تراکتورش به او کمک خواهد کرد. تنه درخت را می‌آورند، گوشه‌های خانه را بلند می‌کنند، پایه‌های محکمی برای آن می‌گذارند و چوب‌های پوسیده را عوض می‌کنند، محل‌های اتصال را هم محکم می‌کنند، خانه نیم قرن دیگر هم سر پا خواهد ماند. پتیا در آن بزرگ خواهد شد، ازدواج خواهد کرد و بچه‌دار خواهد شد. در خانه او، خانه سرگونیا، تبار آدمی از بین نمی‌رود. عجب اندیشه‌هایی؟ اما آنچه با آرامش و احساسی نیکو بر زبان آورد چیز دیگری بود.

"گوش کن! خون خودت را کثیف نکن! آدم‌ها همواره چنین بوده‌اند،

همیشه چیزی برای نگرانی وجود دارد." سپس خاموش شد و سرفه کرد. "گمان می‌کنم همه توانایی‌های ما و ناتوانی‌های ما از یک ریشه‌اند، از عشق!" - خانم آموزگار دستهایش را به سوی چشمهایش برد - "اگر عشق در ما نباشد، همه چیز بد خواهد گذشت و روان ما پژمرده خواهد شد." خانم آموزگار بدون اینکه چشمهایش را باز کند سر تکان داد و گفت: "درست است!" او به شیوه خود، گفته‌های سرگونیا را درک می‌کرد. "آیا بدون عشق می‌توان زندگی کرد؟ آن که زندگی نخواهد بود بلکه اشتباه است! برای همین بود که با پتیا به اینجا آمدیم تا دیگر در اشتباه و خطا زندگی نکنیم!"

خانم آموزگار خاموش ماند و با لبخندی به پیرمرد نگاه کرد و ناگهان گفت:

"چرا اینطوری شد؟ چرا غذایمان را نمی‌خوریم؟ سرد شد! ... می‌خواهی چای بیاورم؟ اکنون کتری را روی بخاری می‌گذارم." از جا برخاست و به سوی بخاری رفت. صدای به هم خوردن ظرفها شنیده شد گویی اندوه زنانه او ناگهان ناپدید شده بود. سرگونیا به او نگاه می‌کرد، با مهربانی و شگفتی نگاه می‌کرد و می‌اندیشید که برای صحبت کردن از فیرس، زمان مناسبی نیست. باید زمان مناسبی پیدا شود. شاید او اکنون به اندوه و دردهای خودش می‌اندیشد.

\* \* \*

روزها بیش از پیش درازتر و روشن‌تر می‌شد. برفها سخت می‌شد و در بالای روستا و روی آبهای یخزده زیر وزن اسکی فرو نمی‌رفت. یک پودر ظریف زیر و درخشانی از برف، روی لایه سخت می‌نشست.

آسایشگاه رانندگان خالی بود. کامیونهای سنگین بدون آنکه در روستا توقف کنند به سوی تالیتسا می رفتند. گاریها در راههای جنگلی حرکت می کردند تا از مارینکی علوفه بیاورند.

آن روز صبح، سرگونیا با همسایه اش آلکسی، دو بار برای رفتن علوفه به چمنزار رفتند. در چمنزار گسترده نزدیک روستا، دو خرمن بزرگ علوفه بر پا شده بود. پیرمرد فراموش نکرده بود که برای ساختن حصار، چوب و تیرک هم بیاورد. او فکر می کرد: رها کردن اینها در اینجا ابلهانه است. بخاری کلخوز شکمو است و همه را خواهد بلعید!

آلکسی و سرگونیا خسته و عرق ریزان از کار با چنگک، اکنون از علوفه های معطر و نمناک بالا می رفتند و در طول جاده سفید، روی آنها می نشستند، سیگار می کشیدند و لذت می بردند، با سروصدا بینی خود را پاک می کردند. از دور بچه ها را می دیدند که روی رودخانه یخ بسته بازی می کنند، خود را روی کیفها می انداختند و روی شیب رودخانه می لغزیدند و سر می خوردند. از هر طرف که نگاه می کردند گروه پرسروصدای بچه ها را می دیدند. بلانکو از گاری فاصله گرفت تا بچه ها را بترساند و پارس کند. اما پسرها از پشت گاری سر درآورده و تلاش کردند سوار سورتمه شوند، دسته های علف را بر زمین می انداختند و چون کلاغهای جوان سروصدا می کردند.

آلکسی از همانجا که نشسته بود شلاقش را تکان می داد و بچه ها را تهدید می کرد. حرکت شلاق سبب می شد که اسب شتاب کند و از جا بپرد، بچه ها از روی گاری به پایین می افتادند، و قهقهه می زدند. اما دیگر به کارشان ادامه نمی دادند چون نمی خواستند از رودخانه دور شوند. اگر راستش را بخواهید سرگونیا به این سبب علف برای کلخوز می برد که پس

از سه بار، علوفه بردن، از نگهبان کلخوز، اسب را امانت بگیرد. اکنون در تمام طول راه اصطبل تا ایلینکا، با شادی روی سورتمه ایستاده بود و دهانه اسب را بدست گرفته بود. گوشه‌های کلاهش در باد می‌رقصید و سگ او با زبان از دهان بیرون آمده، به دنبال سورتمه می‌دوید. برابر خانه قدیمیش، خانه ورافدروونا ایستاد. در قفل نبود. شیشه‌های پنجره‌ها از تمیزی می‌درخشید، گل‌های گلدانها چون گل بهاری بودند. در حیاط و نزدیک انبار، لباسهای یخزده و صورتی رنگ و آبی رنگ بچگانه را باد بر فراز برف سفید، تکان می‌داد. سرگونیا سرخوش از سورتمه پایین پرید، به پنجره نزدیک شد و با دسته شلاقش دوبار به پنجره کوبید. چهره جوان خانم صاحبخانه از میان گلها و شیشه‌های دوجداره پنجره، پیدا شد. سرگونیا فریاد زد:

– “برای آوردن چوب می‌روم. پسرت را بفرست با من بیاید!”

تا او نیم دوری زد و بستری از علف درست کرد، پسر کوچولو که روی پالتو، شالی هم به خود پیچیده بود و کلاهی از پوست بر سر داشت از خانه بیرون آمد. پیرمرد در سورتمه کنار پسر بچه ایستاد، افسار اسب را به دست گرفت و گفت: “خوب، پسر! حرکت می‌کنیم!”

سورتمه به آرامی حرکت کرد. ورافدروونا از پنجره زمانی دراز با نگاه، آنها را دنبال می‌کرد.



نخست از جاده اصلی به سوی ورخنیه میام لینو رفتند. اسب که یخ و برف بر بدنش پاشیده می‌شد و بخار می‌شد، سبک و شاد، راه می‌پیمود، یالهایش در باد تکان می‌خورد و سم‌هایش توده برف را به پرواز



درمی آورد که گاهی به رهگذران پاشیده می شد و پسر کوچولو را به خنده می انداخت، پسری را که شاید تا آن روز، سوار سورتمه نشده بود.

– "خوب، بگو ببینم، فشارسنج تو، امروز وضع هوا را چگونه اعلام کرد؟"

پتیا چشم برهم زد و گفت: "هوا خوب است! شاخه بالا رفته بود."

– "فشارسنج تو اشتباه نمی کند! عجب! روی قله را نگاه کن! ادیگان ما را بین چگونه می درخشد و چقدر زیباست! هیچ ابری دیده نمی شود! معنی آن این است که فردا هم هوا خوب خواهد بود!"

دو کامیون ماز آبی رنگ با محموله سنگین خود، از آنها جلو افتادند. سرگونیا با خود فکر کرد شاید آن دو ایوان سویتسوف و آلتاین باشند که چنین با شتاب می روند، شاید هم رانندگان دیگری باشند. همین که به جنگل درختان لاریس که همه لخت و بی برگ بودند، رسیدند، به دره ای پیچیدند که دامنه اش پر از درختان صنوبر جوان پوشیده از برف بود. بدون سروصدا جلو رفتند، گویی در آن سکوت ظریف و باشکوه، پرواز می کردند. دره، انگار که بازوهایش را گشوده باشد، گسترش پیدا کرد و چمنزاری را به آنها پیشکش کرد که زیر آسمان لاجوردی، خرمنهای علوفه در آن سربرافراشته بود. خرمنهایی مرتب و با فاصله، چون نانهایی که در تنور می چسبانند، علوفه ها در هوایی که زیر نور آفتاب گرم می شد، به لرزه درمی آمدند.

پسربچه که از این همه زیبایی شگفت زده شده بود، حرفی نمی زد. سرگونیا هم نمی خواست او را ناراحت کند، به او فرصت داده بود تا با پیرامون خود آشنا شود و با آن خو بگیرد. زیرچشمی به این موجود کوچک، که مادرش او را شال پیچ کرده بود و چهره صورتی رنگ با دماغ

سربالا و چشمهای گرد شده از شگفتی او نگاه می کرد. دلش می خواست او را بر سینه بفشارد و ضربان قلب کوچکش را حس کند. همواره وقتی که فکر می کرد او از تبار خود، کسی را در این دنیا ندارد اندوهگین می شد و اکنون هم این احساس مبهم اندوهبار بر او چیره شده بود. فکر می کرد که او هم باید پسری چون او می داشت، البته بزرگتر از او، مثل گنا اسمورودین. آیا سرنوشت روزی این امکان را برای او فراهم خواهد کرد؟

زمان جنگ بود، دوره‌ای تاریک، لحظاتی بد، مردان همه در جبهه بودند. زنان و دختران بذر می کاشتند، درو می کردند، به چهارپایان می رسیدند. چرا باید آن را پنهان کنند؟ همه در وضعیت بدی بسر می بردند. هنوز کوبیدن غله‌ها را تمام نکرده بودند که سرما فرا رسید. دانه‌های بذر نمناک، یخ زدند. ناچار بذرها را بین زنها تقسیم کردند و به هر کدام یک یا دو کیسه دادند تا آنها را کنار آتش خشک کنند و در بهار همه را تا دانه آخر، برگردانند. زنها بذرها را روی بخاری و زیر تخت خشک کردند. بوی گندم مرطوب، همه خانه را فرا می گرفت و فضای خانه را مانند انبار می کرد. اما این هنوز دوران سخت نبود. بدبختی در نگهداری چهارپایان بود. در ماه ژانویه چیزی نبود که به عنوان غذا به چهارپایان بدهند؟ آیا بدون مرد، زن می توانست علوفه کافی تهیه کند؟ خریدن علوفه هم امکان نداشت. همه روستاییان به جنگل می رفتند و پایین دست رودخانه به بریدن شاخه‌های بید و توس مشغول می شدند. در دورانه‌های سخت، ناچار می شدند که سقف انبارها را بکنند، اما با این تغذیه، چهارپایان نمی توانستند سر پا بمانند و سقط می شدند. ناچار تصمیم گرفتند حیوانات را بکشند، بهتر بود که از گوشت آنها استفاده

می شد، اگرچه همه را به دولت می دادند: همه چیز برای جبهه! همه چیز برای جبهه! زمانی دراز بود که روستاییان گوشت نخورده بودند. کشتزارها و محوطه اصطبلها از چهارپا خالی شده بود. تنها کلاغها مانده بودند که بر فراز ساختمانهای ویرانه، قارقار می کردند. باد سرد، برفها را در امتداد دیوارها و روی پرچینها توده کرده بود، دیوارهایی که همواره در انتظار بودند پوستهای حنایی و خالدار را روی آنها آویزان کنند تا در سرما خشک شوند. هر روز صبح که پولینا به کشتزار می آمد، آنجا که چهارپایان اصیل را نگه می داشتند، با دیدن پوست آنها، قلبش درهم فشرده می شد، زیرا هر یک از گاوها را می شناخت و به ویژگیهای آنها آشنا بود و همه را دوست داشت، مارتای سیاه، مایکای بی شاخ و زوریا و خیلی گاوهای دیگر را....

در این زمان پولینا شش ماهه حامله بود. هر چند که هنوز خودش را سنگین حس نمی کرد، اما خیلی احتیاط می کرد، نرم و آرام راه می رفت گویی که بر روی یخ پا می گذاشت. سرش را با روسری بزرگ پشمی می پوشاند و سرگونیا مثل روزهای بهار، بر روی لب بالایی و گردن او لکه های تیره ای را می دید. این لکه ها بزرگتر می شد. به نظر او اینها همه خوب بود و احساسی ناشی از غروری ناشناخته به او دست می داد. بر فضای خانه آنها چند چیز مبهم و سنگین سایه افکنده بود. حضور مرموز موجود سومی که با اشتیاق منتظر ورود او در بهار بودند و هر دو نفر آنها بدون اینکه چیزی بگویند به او فکر می کردند.

سرگونیا اگر می دید پولینا پس از تاریک شدن هوا به خانه برمی گردد، غرغر می کرد و می گفت:

"اینقدر خودت را با این سطلها مشغول نکن!"

نور چراغ نفتی از پنجره می تابید. پولینا با ناتوانی روی نیمکت نزدیک در ولو می شد، روسریش را برمی داشت، موهای نرمش را روی گونه هایش می ریخت، با حالتی گناهکارانه از زیر بازوهای بالابرده اش به سرگونیا لبخند می زد و می گفت: "حیوانات بیچاره در چشمهای من نگاه کرده و التماس می کنند. خیلی جسارت دارم که این چهارپایان را هر روز لاغرتر از روز پیش می بینم." سرگونیا برای اینکه او را از فکر کار روزانه بیرون آورد می گفت: "اینقدر خودت را خسته نکن! به خودت برس!" و به سوی بخاری می رفت و ناشیانه در آن را برهم می زد و می گفت: "بزودی وضع بهتر می شود، بالاخره تصمیمی می گیرند، باید روز شنبه جلسه ای تشکیل شود ... عجب! چرا نمی نشینی؟ بیا سیب زمینی بخور!"

روز شنبه پیش از غروب آفتاب در سالن سرد باشگاه، که مدتی بود گرم نشده بود گرد آمدند. بخاری در گوشه ای تازه شروع به پت پت کرده بود. زنها با پالتو روی نیمکتها نشسته بودند. هیچکس نمی دانست چرا در آنجا گرد آمده اند. شاید باز هم برای تشویق به امضای وامی که باید می گرفتند بود؟ در گوشه سالن اعلامیه ای را آویخته بودند که به نظرشان آشنا می آمد. «مرگ بر اشغالگران فاشیست!» پشت میز و زیر اعلامیه یک نفر از اعضای کمیته بخش نشسته بود و با حالتی جدی نگاهش را به زنها دوخته بود. با اینکه هوا سرد بود، او پالتو را بیرون آورده و پشت سرش آویزان کرده بود. یکی از آستینهای نیم تنه اش - آستین دست راست - خالی بود و آن را در جیبش فرو کرده بود. در کنار او در پوستین کوتاه و چکمه های نمدی، زینایدا چچینوا، که در آن زمان خانمی جوان بود نشسته بود. او از بدرقه شوهرش برگشته بود که به جبهه می رفت. سرانجام فرد سومی هم نفس زنان به آنها پیوست. او سرگونیا لی تیایف

بود که از زیر پالتو خود، تنگی پر از آب را بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت تا به نماینده کمیته بخش - آن جنگجوی سابق جبهه - احترام گذاشته باشد.

زینایدا برخاست و جلسه را افتتاح کرد: "خوب، لطفاً ساکت باشید!" و چند ضربه با در بطری، بر دیواره تنگ آب زد. "برای آغاز گفتگو، سخن را به سرپرست گروه لی تیایف واگذار می‌کنم و پس از آن نماینده کمیته درباره وضعیت جبهه‌های جنگ برای ما سخن می‌گوید."

سرگونیا کلاهش را برداشت و بدون اینکه آن را رها کند ایستاد. در سرش احساس سرما کرد. او زیاد سخنرانی نکرده بود و این عضو کمیته بخش که با جیب معاون آمده بود هیچگونه دستورالعملی نداده بود، او مضطرب بود، با همه اینها جسارت پیدا کرد و بدون درنگ، سخن را آغاز کرد:

"با موقعیت دشواری که در زمان حاضر وجود دارد باید بگویم .... - صدایش ظریف بود و سخنانی که بر زبانش می‌آمد برای خودش نیز عجیب بود، گویی ناخواسته بیان می‌شد. زنها ساکت بودند. سرگونیا نگاهش را به چهره‌های رنگ باخته آنها انداخت، همه شبیه به هم بودند، با روسریهای خاکستری یکسان. در میان آنها در نقطه‌ای تنها، پولینا را دید که با آن نگاه آرام و بانشاطش، نشسته بود - پس سرگونیا ادامه داد:

- "دیگر علوفه نداریم، همه شما این را می‌دانید. اگر وضع بر همین گونه باشد، در فصل آینده چهارپایی زنده نخواهد ماند و روستای ما به گدایی خواهد افتاد." - او از پنجره آبی رنگ بچه‌ها را دید که در شیب تپه می‌دویدند، در حالی که ابر سفیدی از بخار از دهانش بیرون می‌زد ادامه داد - "شما خانواده‌های افرادی هستید که در جبهه‌ها نبرد می‌کنند،

بنابراین سطح آگاهی شما بالاست و باید پر از شور و اشتیاق باشید - حرف می‌زد و روبش را به زینایدا و نماینده کمیته بخش می‌کرد شاید سخنان او را تأیید کنند اما آنها نشسته بودند و تکان نمی‌خوردند. سرگونیا صدایش را صاف کرد و گفت - "اکنون پیشنهاد می‌کنم چهارپایان اصیل را بین خانواده‌ها تقسیم کنیم تا آنها را در کنار خود، گرم نگاهدارند، گوسفندها و گاوهای ماده را که سرپا هستند، هر طور شده باید تا رسیدن بهار، نگهداریم..."

سخن او تمام شد، همگی ساکت بودند. تنها نزدیک صحنه، یکی از پنجره‌ها شکسته بود و روی آن تکه‌ای پارچه انداخته بودند که با وزش باد، به صدا در می‌آمد و متورم می‌شد. ناگهان صدایی زنانه در سالن بلند شد که گفت: "ما را ابله تصور کرده‌اید! چهارپایان ما را که مدت‌ها پیش سربریدید!" با کشیده شدن نیمکتها، جیرجیر آنها بلند شد و بلبشویی به وجود آمد. سروصداها بیشتر می‌شد، هر کس حرفی می‌زد: "آیا از پاییز تاکنون برای هر روز کار، چیزی به ما داده‌اید؟ به جز دو بست گرم آشغال سبزی؟"

- "از کجا برای دامها غذا تهیه کنیم؟ خیلی همت کنیم چیزی برای شکم بچه‌ها تهیه کنیم!"

- "از ما مالیات می‌گیرید! پول ما را قرض می‌گیرید! نیم تن سیب‌زمینی برای جنگ! صد تخم مرغ برای جنگ! اگر من مرغ نداشته باشم چی؟"

زنها از هر سو فریاد می‌زدند، از روی نیمکتها برخاسته، دستها را با خشم تکان می‌دادند.

- "تنها خوراک ما مقداری سیب‌زمینی است که در انبار داریم!"

– "حتی با سیب زمینی هم نمی توانیم زمستان را سر کنیم!"  
 سرگونیا دلش برای زنها می سوخت، می دانست برای خاموش کردن آنها هیچ راهی وجود ندارد. مگر اینکه آنچه را که در دل خود دارند و تلخکامی های خود را بیرون بریزند. با خود می گفت براستی برای پذیرفته شدن پیشنهاد او هیچ بختی وجود ندارد. هزار بار برایش بهتر بود که در جبهه و در برابر گلوله دشمن باشد تا اینکه سرپرست گروه باشد و به جنگ زنها برود. این نماینده کمیته هم هر چند که جوان است اما یک دستش را در جبهه از دست داده و بازگشته است. هر کس سرنوشتی دارد.

بچه ای در آغوش مادرش به گریه درآمد. زنها با خشم می گفتند: "مثل اینکه نمی خواهید کسی زنده بماند؟" – "دیگر چیزی نداریم که غذای بچه هایمان را بدهیم، می خواهند گاوها را هم به ما بدهند!" نماینده کمیته بخش مژه بر هم نمی زد. بازوی چپش را به رومیزی سرخ رنگ تکیه داده و مات و مبهوت مانده بود. سرگونیا فکر می کرد او باید در آن لباس، یخ کرده باشد، چرا سماجت می کند و پالتویش را نمی پوشد؟ زینایدا گفت: "اگر چراغی را روشن کنید، بهتر است! در تاریکی نمی توان گفتگوی جدی انجام داد."

سرگونیا از پشت صحنه تالار، چراغی آورد و روی میز کنار تنگ آب گذاشت. سالن هنوز آرام نشده بود. نور اندک چراغ فقط کسانی را روشن کرده بود که پیرامون آن بودند، در آنجا که میز بود انعکاس نور بر چهره های آنها می تابید و متن سفید اعلامیه دیوار «مرگ بر اشغالگران فاشیست» را نیز روشن کرده بود. رئیس جلسه که زیر اعلامیه نشسته بود از جا برخاست و گفت:

– “خوب گوش کنید، خانمها گوش کنید، ببینید چه می‌گوییم!”

سالن آرام شد و صدای زینایدا در سکوت طنین‌انداز شد: “فراموش نکنید که در این لحظه هم خزندگان فاشیست، بر روی زمینهای ما هستند. خانواده‌ای نداریم که مردی را به جنگ نفرستاده باشد، تا این خزندگان را له کند!” – زینایدا نفسی تازه کرد، به شعله دودآلود چراغ نگاه کرد و گفت: “بنابراین شماره افراد، بسیار کمتر از گذشته است. خیلی‌ها به کانون خانوادگی خود برنخواهند گشت.” – زینایدا در این هنگام سرش را بلند کرد – “با همه اینها، همچون گذشته، هر چه را که لازم باشد به دولت تسلیم می‌کنیم، گوشت برای جبهه خواهیم فرستاد ... ما بذر داریم ... درباره چیزهای دیگر هم – بازوهایش را بالا برد – غله، سبزی، همه مال ماست! – تنها صدای پارچه‌ای که جلو پنجره گذاشته بودند سکوت سالن را می‌شکست – “هم اکنون باز هم می‌توانیم اندکی گوشت به خانواده‌های پرجمعیت بدهیم و از هر کجا که چیزی بدست آوریم به نوبت در اختیار مردم قرار می‌دهیم. اما درباره چهارپایان اصیل ... باه! مایه شرمساری است اگر کسی پیدا شود که بگوید نمی‌خواهد از چهارپایان محافظت کند. چنین افرادی به زیان خود، کار می‌کنند. کسی را نمی‌توان مجبور کرد، اما اگر کسی بخواهد از چهارپایان نگهداری کند باید بداند نگهداری یک گاو ماده به اندازه دو روز کار به حساب خواهد آمد و یک گوسفند به اندازه یک روز کار محاسبه خواهد شد.” زینایدا ساکت شد. پوشه‌ای را باز کرد و کاغذی را از آن بیرون آورد. صدایی ریشخندگونه در سالن بلند شد: “خود تو، چه چیزی را نگه می‌داری؟” یک نفر دیگر گفت: “البته او یک ماده گاو نگه می‌دارد!”

سرگونیا می‌دانست تقسیم کردن گاوها خیلی آسان است و برای



نگهداری آنها، همیشه داوطلب زیاد است. چون گاو شیر می‌دهد. اما میش‌ها را کسی نگهداری نمی‌کند. فتیله چراغ را پایین کشید. صدای زمزمه و آه کشیدن زنها شنیده می‌شد. اکنون باید او حرف بزند، همه چشمها به او دوخته شده بود. اما او با چراغ ور می‌رفت، جرأت نداشت به صورت زنها نگاه کند، زیرا نمی‌توانست گاو یا میشی را نگهدارد. البته او به خودش فکر نمی‌کرد، می‌خواست که پولینا خسته نشود، و بار دیگری بر دوش او نیفتد. پولینا هر روز سنگین‌تر می‌شد و ظهر نشده از پا می‌افتاد. او هرگز پولینا را اینقدر ناتوان ندیده بود.

زبنایدا آهسته گفت: "خوب، همه منتظرند، جرأت نداری حرف بزنی؟"

در این لحظه از ردیف آخری کنفر بلند شد، پیش از آن که حرفی بزند، سرگونیا فهمید که او پولینا است و اشتباه نکرده بود. پولینا همانگونه که همیشه حرف می‌زد، به آرامی و خیلی ساده گفت:

– "ما نمی‌گذاریم گوسفندها نابود شوند. ما سه میش نگه می‌داریم!"  
سرگونیا فریاد زد: "چه خوب گفتی! گوسفندها را نگه می‌داریم، یادداشت کنید!"

بقیه چهارپایان به موجب لیست تقسیم شدند، نمی‌شد وقت را تلف کرد، زیرا باید اخبار جبهه جنگ را می‌شنیدند.

میش‌ها را کنار دیوار، نزدیک در جای دادند. حیوانها مانند سه بسته خاکستری رنگ، پر از چین و چروک بودند و هر لحظه گردن خود را به سوی آدمها دراز می‌کردند، صداهای خشن آهسته‌ای از خود درمی‌آوردند، چشمهای آنها آرام و پر از ناتوانی بود.

سرگونیا همین که گوسفندهای ناتوان را دید که روی زمین افتاده‌اند با

نومیدی گفت: "چگونه ممکن است موجودی چنین لاغر باشد؟ نمی توانستی چند گوسفند بهتر انتخاب کنی؟ اینها تا چند روز دیگر سقط خواهند شد!" اما پولینا که دستها را روی شکمش گذاشته بود، گویی می خواست از آن محافظت کند با اطمینان گفت: "چیزی نیست! اینها سر حال می آیند. پس این بازوهای ما به چه درد می خورد؟"

و چنان به آنها نگاه می کرد که گویی بچه های رها شده بودند. سه میش که صد میش نیست، از عهده اش برمی آیند! اما سرگونیا در تاریکی زمستانی اتاق، نمی توانست این میش های لاغر مردنی و کثیف را چاق و سر حال و مانند یک میش اصیل تصور کند. پولینا فکر او را خواند و گفت: - "تو برو، فکر می کنم منتظرت باشند. من خودم به میش ها می رسم."

و پولینا تنها ماند. از در خانه، یک جریان هوای سرد به درون وزید و بر آستانه در، لایه ای از یخ جا گرفت. پشت پنجره ها را با کهنه مسدود کرده بودند و آب، قطره قطره در بطریهایی که به همین منظور آویزان کرده بودند، جاری بود. پولینا مشغول کار شد و دلسوزانه گفت:

- "آه، بیچاره های عزیز من! چیزی نیست ... بدبختی بزرگی نیست، از آن هم خلاص می شویم!" پولینا سطلها و دیگها را برداشت و مصمم شده بود که میش ها را نجات دهد. بغل بغل کاه آورد از همان کاههایی که در مزارع بر زمین ریخته بود. از گوشه های انبار، خاک علوفه ها را جارو کرد، تکه هایی از غلات یخ زده باقی مانده از بوجاری را پیدا کرد، روزی دوبار همه اینها را خرد می کرد و در آب می جوشاند و نمک می زد. گاهی در زیر زمین، یک یا دو چغندر پیدا می کرد و چغندر را هم به آن اضافه می کرد. پولینا روز به روز احساس می کرد سنگین تر می شود، اما اعتنایی به خودش نمی کرد و چیزی به کسی نمی گفت. تنها پس از آن که خوراک

سرد شده را به میش‌ها می‌داد، خود را روی نیمکت می‌انداخت. با خیال راحت به میش‌ها نگاه می‌کرد که روی پاهای لاغرشان ایستاده بودند و به یکدیگر تنه می‌زدند و سم‌هایشان را روی چوبهای کف اتاق به صدا درمی‌آوردند. پولینا راضی بود و کارها خوب پیش می‌رفت.

هنگامی که ماه فوریه رسید، دیگر در همه روستا، چیزی پیدا نمی‌شد، همه چیزها مصرف شده بود. پولینا سورت‌مه را برمی‌داشت و به کشتزارها می‌رفت. هر جا که می‌دید برف برجسته شده، جای خرمن‌های قدیمی را پیدا می‌کرد و گاه‌های یخ بسته را از زیر برف‌ها بیرون می‌کشید. گاهی هم با سرگونیا به این کار مشغول می‌شد.

آن روز هم سرگونیا با پتیا، پسرخانم آموزگار از همان راه می‌گذشتند و از همان دره که مثل گذشته، راه رو به بالا می‌رفت و به همان کشتزار می‌رسید. تنها تفاوتی که این روز زمستانی با دوره گذشته داشت این بود که اثری از خرمن در کشتزار نبود. کشتزاری که در سکوت خلوت کنار تایگای سیاه، گسترده شده بود.

شب فرا رسید. پولینا و او با سورت‌مه روی برف، به آرامی راه می‌پیمودند، و در روشنایی سفید آسمان، چون دو شبخ تیره، دیده می‌شدند. دو تیرک سیاه بازمانده از تیرکهایی که پیرامون خرمن می‌زدند از برف بیرون بود و جای خرمن را نشان می‌داد. آن دو، بیلها را از زیر کیسه‌های خالی که درون سورت‌مه افتاده بود بیرون آوردند و برف‌ها را جابجا کردند. به زودی به چیزی سخت رسیدند. آن‌گاه سرگونیا با تبر خود، کلوخهای سخت و قهوه‌ای یخ بسته را بیرون می‌کشید و پولینا آنها را در کیسه می‌ریخت. پولینا با خشنودی هر لحظه کمرش را راست می‌کرد تا نفس تازه کند و می‌گفت: "خیلی خوب است! برای دو روز میش‌ها کافی

است. شاید هم سه روز... " و انگشتهای یخزده‌اش را به دهان نزدیک می‌کرد تا گرم شوند و ادامه داد: "بیچاره‌ها تازه شکل میش واقعی را پیدا کرده‌اند!" و شال تیره رنگ او برفکهای پیرامون چهره او را می‌پوشاند. سرگونیا بی آن که حرفی بزند کلوخها را می‌شکست، می‌خواست هر چه ممکن است بیشتر از آنها، گرد آورد و کیسه‌هایش را پر کند، شاید برای چهار روز کافی باشد. ناگهان ناله‌ای عجیب را شنید و روبرگرداند.

پولینا کنار کیسه، ناتوان و بی‌حرکت ایستاده بود و دستهایش را روی شکمش گذاشته بود. ناگهان چهره زیبای او درهم شد و به آرامی گفت: -  
"آه، برو!"

وحشتزده خودش را به پولینا رساند اما او که در برف دراز کشیده بود، نگذاشت سرگونیا به او نزدیک شود و تکرار می‌کرد: "برو! برو!" از چشمهایش آشکار بود که سخت درد می‌کشد. پولینا میله سورتمه را چسبیده بود و تلاش می‌کرد برخیزد. سرگونیا دوباره به او نزدیک شد اما پولینا با صدایی آشفته چون دیوانگان، چشمهایش را با دست پوشاند و گفت:

- "برو! آه، برو!"

وحشتزده عقب رفت. سرانجام فهمید که چه بر سرش آمده، عرق سردی بر چهره‌اش نشست. از ناتوانی به پشت سرش نگاه کرد، کلاهدش را برداشت، چرا؟ معلوم نبود چرا، با آن عرق را از چهره پاک کرد. می‌لرزید و نگاه از این شبخ تیره، که از درد به خود می‌پیچید بر نمی‌داشت و نمی‌دانست کجا باید بایستد؟ و چگونه به همسرش کمک کند؟ پولینا با صدایی خفه نالید، چهره درهم کشیده‌اش نشان از دردی سخت داشت. با صدایی عجیب می‌نالید و می‌گفت: "آه!"

دیگر نتوانست تحمل کند، به سوی پولینا رفت، زیر بغلهایش را گرفت و او را به سوی سورتمه کشید. بدون آنکه به فکر یکی از چکمه‌هایش باشد که روی برف کشیده می‌شد و از پایش درمی‌آمد. از میان کشتزارها گذشتند. به پولینا نگاه می‌کرد، باد سرد نفس او را بریده بود، دیگر چیزی حس نمی‌کرد، نه بدن خودش و نه دنیای خارج را، فقط برف را می‌دید که در برابرش بود. ناگهان ناله ضعیفی را شنید، می‌گفت: "صبر کن!" سرگونیا ایستاد. دنیای پیرامون آنها ساکن بود. آنگاه در مرکز دنیا، در میان کشتزار، پولینایش را دید که روی سورتمه دراز کشید. چهره‌اش چنان سفید شده بود و چشمهایش چنان حالتی به خود گرفته بود که تا به آن روز چنین رنگ و حالتی را ندیده بود: خالی، شبیه به آسمان سفیدگون.

پولینا با صدایی که گویی از ته چاه درمی‌آمد گفت:

– "دیگر شتاب نکن! خیلی دیر شده است!"

سرگونیا سر بلند کرد و در شیاری که سورتمه روی برف، درست کرده بود خطی از خون را دید که جاری بود.

... اسب همانگونه که زین و یراق خود را به صدا درمی‌آورد و با گامهایی منظم پیش می‌رفت، سایه‌های سبک و آبی رنگی بر روی برفها می‌انداخت، گاهی هم در هوای سرد عطسه می‌کرد. راه در زیر آفتاب می‌درخشید و از کنار کشتزارها به سوی جنگل کاج می‌پیچید، تا به بیشه‌ای با درختان پراکنده برسد. بلانکو در جنگل ناپدید شده بود و با آنها نبود. سرگونیا و پتیا، صدای پارس کردن او را از دوردستها می‌شنیدند. شاید شکاری دیده بود و با خودنمایی صاحبش را صدا

می‌کرد که به محوطه چمنزارهای آفتابی برود. صدای جیرجیر سورت‌مه و منظره پیرامون او، گونه‌ای احساس علاقه به خانه و سرزمین را در پتیا به وجود آورده بود. فضای گسترده تایگا، درختهای درخشان از نور پیرامون او، صدایش می‌کردند. سرگونیا بی‌اختیار به بررسی راههای گوناگونی مشغول بود که از جاده اصلی گذشته بود. در تمام راهها، هیچ نشانه‌ای از رد پای کوچک روباه بر روی برفها دیده نمی‌شد. سرگونیا اسب را نگهداشت و از سورت‌مه پایین پرید: "خوب، آقا! رسیدیم، نگاه کن! آنجا بیشه است. ذخیره تابستانی ماست!"

پسرک از سورت‌مه پایین آمد و بدون آنکه چیزی بگوید به هر سو نگاه کرد. پیرمرد در آخر بیشه، بین تنه‌های دو درخت، توده چوبی را به او نشان داد که برف روی آن نشسته بود و گفت:

– "گمان می‌کنی که تا رسیدن روزهای گرم، مادرت چوب به اندازه کافی دارد؟"

پسرک گویی چیزی نمی‌شنید، به هر سو نگاه می‌کرد و برای نخستین بار در زندگی به بیشه زمستانی پرسروصدای زنده و شگفت‌آور گوش می‌داد. ترق، ترق - توک، توک سوتها را می‌شنید. پیرمرد لبخند زد، می‌دانست پسر بچه چه اندیشه‌ای در سر دارد. با دسته شلاق، زمین را نشان داد و گفت:

– "بین! یک بچه خرگوش از اینجا رد شده است، همین امروز صبح اینجا بوده! اینجا هم یک سنجاب مشغول کار بوده است - تکه‌های پراکنده شده میوه کاج بر روی برفها لکه‌های قرمز رنگی درست کرده بود - عجب! خود سنجاب هم آنجاست!" و با انگشت به آسمان آبی اشاره کرد، آنجا که نوک تیره رنگ کاجها تکان می‌خورد و ادامه داد:

– "سنجاب، مشغول بازی آکروبات است!"

چشمهای پسرک، باز مانده بود، ناگهان سنجاب را دید. روی تنه تیره درخت، چیزی زنده و روشن وجود داشت. پسر بچه تنها توانست زمزمه کند: "آه! او زنده است!"

سرگونیا هم افزود: "و باشکوه!" پتیا هم با شگفتی تکرار کرد: "و باشکوه!"

پیرمرد افسار اسب را گرفت و سورتمه را به سوی تنه دو درخت که چوبهایش را در آنجا ذخیره کرده بود برد.  
– به راستی تنها زندگی، زیباست!

سرگونیا از شب پیش در تدارک رفتن به تایگا بود. بدون آنکه شتاب کند، به آرامی کار می کرد. چوب اسکی هایش را از انبار بیرون آورد، اسکی هایی را که خودش ساخته بود، بزرگ، سبک، و استوار و از چوب صنوبر بود. تسمه های تازه ای به آنها بست. چند بار پوست گوزن اسکی ها را آزمایش کرد، انگشتهایش را روی پوست تازه گوزنی که با میخ بر اسکی کوبیده بود کشید و احساس خشنودی کرد. چوب اسکی ها را به راهرو آورد. کوله پشتی خود را از پشت بخاری برداشت، بندهایش را بررسی کرد. تفنگش را تمیز کرد، فشنگهایش را برداشت. کیف شکاریش را مرتب کرد و همه این کارها را با شادمانی انجام داد. سرانجام به کار تیز کردن تبرش پرداخت.

لوتچیخا این تدارک جدی او را می دید و بدون اینکه چیزی پرسد نان سفید را به قطعات نازک می برید تا در بخاری خشک کند و از آنها

بیسکویت درست کند. سرگونیا که سنگ سمباده را به تبر می کشید به لوتچیخا گفت:

– "سگ را با خودم نمی برم!" و نگفت چرا، چون نمی خواست از آن روباه نقره گون و چگونگی گریزاندنش به وسیله بلانکو، حرفی بزند. فقط گفت: "سگ را می بندم، چشمت به او هم باشد. اگر زوزه کشید، با چوب ضربه ای به او بزن! اما نه محکم! خودش می فهمد. به ویژه فراموش نکن که صبح و شب به او نان بدهی ... شنیدی چه گفتم؟"

لوتچیخا که دستهایش را بر سینه درهم کرده و در درگاهی خانه، پشتش را به چهارچوب تکیه داده بود گفت:

– "کر که نیستم! هر چه من بخورم، سگ هم از آن خواهد خورد!"

– "به آن کتری که در آن گوشه است دست نزن! وقتی برگشتم باید آن را به آنها در آسایشگاه رانندگان برسانم."

لوتچیخا شانهاش را بالا انداخت و ادایی درآورد و گفت: "به کتری تو نیازی ندارم! آسایشگاه رانندگان! همیشه به آنها ... آسایشگاه رانندگان ..."

و پس از لحظه ای با کنجکاو پرسید: "مثل اینکه سفری دراز در پیش داری؟ کی برمی گردی؟" و چشمهایش در گونه های نرمش موج می زد.

سرگونیا بدون اینکه یک دم از کار، باز بماند گفت: "تو که می دانی، من برای مسابقه دادن نمی روم!"

صبح زود، سرگونیا بدون آن که به بلانکو سر بزند، به راه افتاد. سگ از شب پیش، نزدیک در انبار بسته شده بود. زنجیرش را می کشید، می نالید و پارس می کرد. سرگونیا چوبهای اسکی را به پا بست، شاپکای حناییش



را بر سر گذاشت تا صدای سگ را نشنود. دستکش کلفت را به دست کرد و پس از اینکه به آسمان صاف نگاه کرد، آسمانی با بازتاب رنگ سبز روی ادیگان که صورتی می شد و با آفتابی که هنوز دیده نمی شد روشن تر می شد، خیز برداشت و با سبکی در شیب لغزید. هنگامی که از رودخانه گذشت و رودخانه بیش از پیش کوچکتر می شد، ناله های سگش بلندتر شده بود و از نومیادی به زوزه ای مداوم تبدیل می شد. این زوزه اندوهبار، دوباره در بالای رودخانه، شنیده شد. دلش سوخت و برای اینکه صدای سگ را نشنود و برنگردد، بیشتر شتاب می کرد و هوای سرد را می شکافت و در امتداد جنگل، در آن سوی تپه مارینکی پیش می رفت. سرانجام از یک پیچ گذشت و دیگر روستا ناپدید شده بود. سرگونیا جاده را رها کرد و روی برفهای پانخورده رفت. از دره گذشت، از میله خرمنها گذشت و همانطور که دره خود را بین دامنه کوهها تنگ می کرد، به سوی جنگل پیچید تا در محوطه ای که درختانش را بریده بودند و لخت شده بود، نفس زنان بایستد.

تایگای بی حس و حال در برابر او، در هوای ساکن گسترده شده بود. آفتاب بر پشتش می تابید و هر گوشه آبگیرها، صخره ها و درخت واژگون شده را تا صدها کیلومتر روشن کرده بود. کوهها قلعه هایشان را باشکوه تمام در پرتو آفتاب بالا برده بودند. در گوشه ای از این فضای برف گرفته، روباه باشکوه نقره گون، که پیرمرد حسرت داشت او را در آغوش بگیرد و نوازشش کند، مشغول دویدن بود. پیرمرد کوله پشتی بر دوش، ایستاده بود احساس شادمانی می کرد و اندیشه های پریشان که با زوزه سگ در او پیدا شده بود، ناپدید می شد. او سرش را بلند کرد، ماهیچه هایش را تکان داد و چون یک مسابقه دهنده برانگیخته شده، خود را در جنگل انداخت و

روی برفهای طلایی رفت که با سایه‌های آبی رنگ، همراه بود. در چهره سبز او چشمهایش می‌درخشید و شروع کرد به خواندن "اگر یخبندان گلها را خفه نکند، آنها در زمستان به گل خواهند نشست."

ساعتها دایره‌وار از میان تایگا می‌گذشت، بازوهایش را تکان می‌داد، تپه‌ها را یکی یکی پشت سر می‌گذاشت کلاه حنایی رنگش از زیر شاخه‌های بزرگ درختان و در چاله‌های آفتابگیر چمنزار در حرکت بود. پیرمرد با سماجت از دامنه‌های پوشیده از درختان سدر، پایین می‌رفت و در آبکندها، روی برف خالص و پانخورده می‌لغزید. قله ادیگان با پوشش سفیدش، نخست در پشت درختها پنهان بود، طرفهای ظهر، خودش را نشان داد و دیگر روی پنهان نکرد و به راستی آماده بود تا نیمی از آسمان را اشغال کند. حتی بر صخره‌های جنگلی، با درختان کمی که داشتند توده برف را می‌شد چون توده پر دید.

تا ظهر کوچکترین نشانی از روباه ندید. همه روباه‌های بخش، گویی ناپدید شده بودند. دوبار با دلهره به جای پاهای شکارچی‌هایی برخورد. شاید شکارچیان ورخنیه میاملینو بودند، اما جای پای دیروزی نبودند و این او را آرام کرد. در یک آبگیر، به طعمه‌ای زهرآگین برخورد - شکمبه گاوی که پخش و پلا شده بود - یکبار هم با اسکی در تله‌ای که برای خرگوش، کار گذاشته شده بود، افتاد. اما از روباه هیچگونه نشانی وجود نداشت. تایگای انبوه، گویی خالی بود. برف شناور در هوا، میان درختان، سکوت کرده بود. هر لحظه صدای حرکت یک سنجاب یا صفیر یک پرنده و سپس لحظه‌ای دیگر پاسخ آن را به زحمت می‌شنید و دمی بعد سکوت بر همه جا چیره می‌شد. سرگونیا در همه روز، تیری شلیک نکرده بود. گرسنه‌اش نبود. یک دم اندیشید که قیماق را از کیسه در

کوله‌پشتی بیرون بیاورد، اما برای این کار لازم بود که بایستند، پس بهتر دید یک تکه قند را که در جیب داشت در دهن بگذارد و آن را بمکد. ساعت‌های متمادی، اسکی‌های بزرگ او با سروصدایی یکنواخت، روی برف می‌لغزید. دیگر از تپه بالا نمی‌رفت، جاهایی را که با برف یا افتادن درختی مسدود شده بود، دور می‌زد. از آبگیرهای پیرامون کاراتیک و آبشار آوازه‌خوان می‌گذشت. یک بار به رد پای تازه سیاه‌گوشی رسید که در آشیانه گرازی، وحشت افکنده بود. سرگونیا سروصدای گله کوچک گراز را که از میان درختان، می‌گریختند شنید و لبخند زد. اما از روباه هیچ نشانی نبود. این بدبیاری کم‌کم بر او سنگینی می‌کرد، در سینه خود، احساس فشار می‌کرد. چوب اسکی‌ها به پایش بزرگ می‌آمد و چون‌کنده درخت، سنگین به نظر می‌رسید. اکنون بیشتر می‌ایستاد و دستکش‌هایش را درمی‌آورد، کلاهش را از روی پیشانی مرطوبش عقب می‌زد و خسته، سیگاری روشن می‌کرد، با ولع به آن پک می‌زد و می‌اندیشید:

«بدون شک کوه‌ها هم کوه‌ها هم رشد می‌کنند ... رشد می‌کنند... هنگامی که جوان بودم، همواره کوتاهترین راه را انتخاب می‌کردم و راست می‌رفتم اما اکنون، نه! پیش می‌روم، پیش می‌روم، نفس نفس می‌زنم، سینه‌ام درد می‌گیرد و کوه‌ها همچنان بزرگ می‌شوند. بلی! آنها رشد می‌کنند!» در کنار او، میان توده‌های برف، یک خوشه زالزالک بر شاخه‌های لخت پیچیده بی‌تفاوت به باد و سرما، باقی مانده بود. همه شاخه‌های دیگر مدت‌ها بود خشک شده و بر زمین ریخته بودند، اما این یک برجا بود، هر چند از رشد بازمانده و پراز چین و چروک شده بود، اما به گونه‌ای ناباورانه، در این دنیا سرپا بود. سرگونیا ماهرانه شاخه زالزالک را چید، میوه نرم و پژمرده آن را به دهان گذاشت، سرد و ترش مزه بود.

این مزه غیرعادی به گونه‌ای مبهم چیزی شیرین از زمانهای دور را به یادش آورد: هنگامی که ناگهان در بخش کم درخت جنگل، در پرتو آفتاب، مادرش را، خیلی جوان و با پیراهن سفید، در میان گیاهان سبز دید. او شبیه پولینا بود. اطمینان نداشت که مادرش باشد، چهره مادر را درست به یاد نداشت. اما قلبش گواهی می‌داد که او مادرش است. مادر، می‌خندید، نگاهش پاک و روشن بود، مشتش را که پر از میوه بود به سوی او دراز کرد، میوه‌هایی آبی رنگ و ترش مزه، درست شبیه همین که در دهان داشت، میوه عجیب خیس شده با خاطرات ...

نزدیک غروب بود. خورشید با شتاب در جنگل فرو می‌رفت و شاخه‌های درهم رفته بوته‌های سیاه رنگ را به رنگ قرمز درمی‌آورد. سرگونیا از تمشک‌زار دور شد و سرانجام خود را در فضای تنگه کاراتیک دید که از پرتو آفتاب در حال غروب، روشن بود. می‌رفت که به شیب دیواره آبشار صورتی رنگ یخزده برسد. تکه‌های یخ به شکل‌های خیال‌انگیز، از برجستگی‌های صخره‌ها آویزان بود و آدم با دیدن آنها احساس می‌کرد در کاخی بلورین است. سرگونیا تفنگ را کنار گذاشت و پس از این راه‌پیمایی دراز، در آن هوای سرد، نفس عمیقی کشید و امیدوارانه به هر سو نگاه کرد. اما همه چیز نشان می‌داد که روباه در آن پیرامون نبوده است. برف درخشان و پانخورده بود. تنها جای پای نیمه پاک شده یک گوزن، از دهانه دره گذشته و سپس در امتداد آبشار بالا رفته بود تا در صخره‌های لخت بلند، پنهان شود. سرگونیا اندیشید که بالا رفتن از این بیشتر، درست نیست. فردا صبح به سوی بریدگی‌های میام لینو

برمی‌گردد و این بار بیشتر به راست خواهد رفت. چندان از بدیاری خود اندوهگین نبود، می‌دانست که بخت دمدمی مزاج است. بی‌درنگ تفنگ را برداشت و با شیطنت تیری به سوی آبشار شلیک کرد. گویی با این شلیک، می‌خواست به آسمان شامگاهی سلام بدهد.

پس از شلیک، با گوشهای تیز شده ایستاد. هوای یخزده بی‌درنگ از صدای شگفت‌آور لرزاننده یک طنین شکستن کریستال پر شده بود. یخهای صورتی رنگ، روی یخهای عمودی افتاده و درهم شکستند. آهنگ شکستن بلورین آنها با هماهنگی شگفت‌آوری هوای سرد را می‌پوشاند و چون نوای سازی آسمانی به گوش می‌رسید.

از دوره‌ای که گروه سواران ایوان زیریانوف مأمور شده بود هنگام غروب آفتاب در تنگه باشد، نیم قرن می‌گذشت. در آن زمان همین ترانه آسمانی را از این آبشار، شنیده بود. سرگونیا لی‌تیایف بیباک با پوستین نیم‌تنه خود، که کمرش را با کمر بند محکم بسته بود، از جنگل بیرون آمده بود، اسبش را متوقف کرده و به پیرامون خود می‌نگریست. از این همه زیبایی شگفت‌آور، از خود بی‌خود شده بود و ناباورانه بدون آن که بیندیشد چه می‌کند، فرمانهای نظامی را فراموش کرد، تفنگش را به دست گرفت و در آسمان سبز شلیک کرد و اسبش را از جا پراند.

شب هنگام، سرگونیا، زیر سروی کهن، گوشه‌ای را برگزید و دو کلاغ سیاه بزرگ را به گریز واداشت. کلاغها قارقار خشنی را سر دادند، پر و بال گشودند و در ژرفای جنگل ناپدید شدند. سرگونیا گفت: "آه، بدبختها! شما زندگی آسانی ندارید. شما نمی‌توانید در این یخبندان زندگی خوبی

داشته باشید، اما چون دو تا هستید، زندگی آسانتر است. مهم نیست، شکیبا باشید، اوضاع بهبود خواهد یافت!" و کلاغها را مجسم کرد که بی حس، خم شده‌اند و در تاریکی شاخه‌ها از هم جدا نمی‌شوند.

برفها را پاک کرد تا به زمین رسید. صنوبری را دید که خشک شده بود. تبرش را از کمر باز کرد و لحظاتی بعد در شفق، آتشی سرخوش، سربرآورد، شاخه‌ها ترق و تروق می‌کردند و جرقه می‌پراکندند و درهم می‌شکستند، گویی کسی آنها را می‌شکست. دود خاکستری با شاخه‌های درختان، درگیر می‌شد، سپس یگراست به سوی ستارگان پریده رنگ و لرزان بالا می‌رفت. پیرمرد که روی بستری از شاخه‌ها نشسته بود، دستهای قرمز شده‌اش را به سوی آتش می‌برد و در انتظار بود تا قابلمه پر از برفی را که روی آتش گذاشته بود گرم شود. در این حال به کلاغهای فراری فکر می‌کرد و می‌گفت:

"آن دو کلاغ، شاید بیشتر از صد سال عمر کرده باشند. کلاغ، عمرش دراز است. چه چیزها که در زندگی درازش دیده است"

می‌شد گمان کرد که این پرنده‌ها با زندگی در این بخش، چندان با آدمها روبرو نشده‌اند. سرگونیا از هنگامی که بچه کوچکی بود با دوستانش برای چیدن میوه و قارچ به جنگل می‌رفت. اکنون تلاش می‌کرد که آن دوران را به یاد آورد، اما تنها تصویر پتیا در برابر چشمش می‌آمد که در آن خانه گرم، از بالای بخاری، سر کوچک با موهای خیشش را بیرون آورده است. این خاطره شیرین و گرم، لبخند بر لبش آورد. اما نتوانست چیزی از زمان بچگی خود را به یاد آورد. سرگونیا ی کودک، مدت‌ها بود که از روی زمین محو شده بود، رشد کرده بود، دگرگون شده بود، زمانی دراز از بدنش کار کشیده بود و تبدیل به این پیرمرد پرچین و چروک خمیده، با

دستهایی از تنباکو زرد شده و آغشته به بوی سیگار شده بود.

سرگونیا دستهای خشک و گرمش را به هم مالید و آنها را دوباره روی آتش گرفت و به اندیشه فرو رفت. این سفرش یک کار ساده در زندگی او نبود، باید پایان آن را در نظر می‌گرفت، یعنی هنگامی که روزهایش به شمارش درمی‌آمد و شیرجه بزرگ نزدیک می‌شد ...

آب جوش آمده بود. شب تاریکتر می‌شد، درختان سرو صدا می‌کردند و جنگل دایره‌اش را تنگتر می‌کرد و به آتش نزدیک می‌شد. شاخه‌ها و تنه‌های نیرومند در پرتو باشکوه شعله‌های آتش، روشن شده بودند. سرگونیا هنگامی که در تایگا تنها بود، هرگز ترس و افسردگی را احساس نمی‌کرد. در اینجا چیزی مانع اندیشیدن او نمی‌شد، مانع احساسات او و تلاش او برای درک کردن نمی‌شد. حتی بهتر می‌دید، زمان و آدمها را بهتر درمی‌یافت. در تایگا، رؤیا و اندیشه چقدر راحت بود. مثلاً به سرزمینهای دوردست مانند سویس می‌اندیشید، که هرگز آنجا را ندیده بود. از کیسه‌ای کوچک، یک مشت ارزن، بیرون آورد و آن را در آب جوش ریخت. به آن سویس معروف اندیشید که به گمان او به اندازه کوه آلتای زیبا بود. اگر حرفهای رادیو درست باش "آلتای سویس ما است!" البته زیاد علاقه‌ای نداشت که این گفته را تصدیق کند، زیرا این موضوع که در جای دیگری از روی زمین، تایگای دیگر و ادیگان دیگری مانند سرزمین خودش وجود دارد او را رنجیده می‌کرد. نه او یقین داشت که کوههایی این چنین در هیچ جای دیگری از زمین، وجود ندارد و ادیگان دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد! اما درباره آبشار آوازه‌خوان، یافتن چنین آبشاری هم امکان ندارد. حتی فکر آن را هم نباید کرد! هر چند از رادیو حرفهای نامربوط، عنوان نمی‌شود، شاید در آنجاها

چیزهایی شبیه به اینها دیده شده باشد. مانند همان مرغابیهای ساخته شده‌ای که رنگ آمیزی شده‌اند و برای به دام انداختن مرغابیهای رهگذر، بر روی آب رها می‌شوند. آیا این مرغابیهای ساختگی، مرغابی راستین می‌شوند؟ آب و ارزن در قابلمه می‌جوشید. پیرمرد در کیسه‌اش جستجو کرد، کمی برگ بو و نمک، بیرون آورد و در آب جوش ریخت ... همانگونه که به آب شدن یخ درختها گوش می‌داد فکر می‌کرد که در آنجا در سوئیس آدمهای بسیاری زندگی می‌کنند که سرزمین خود را خوش آیند می‌دانند و شاید در آنجا هم پیرمردی کنار آتش نشسته، سیگار دود می‌کند و به زندگیش می‌اندیشد، به سرنوشتش، به چیزهایی که از سرگذرانده و تجربه کرده است فکر می‌کند. و چرا برخی آدمها می‌گویند زادگاه تو جایی است که آن را بیشتر دوست داری؟ او در آنجا، در سوئیس خودش، کنار آتش نشسته، سیگار دود می‌کند و هیچ فکر نمی‌کند که پیرمرد دیگری هم به نام سرگونیا در همان حالت، کنار آتش نشسته است، نه او و نه همسایگانش و نه آدمهای دیگری که در سوئیس‌اند، هیچ در اندیشه وجود او نیستند. به راستی در این دنیا، شمار آدمهایی که نمی‌دانند بر روی این کره خاکی، آدمی هم به نام سرگونیا لیتیایف، بازنشسته‌ای برجسته، وجود دارد بسیار است. از این اندیشه دلگیر شد.

سوپ ارزن او در قابلمه، قل قل می‌کرد و بر روی خاکسترها سر می‌رفت و صدای وحشتناکی از آن بلند می‌شد. پیرمرد که دید خاکسترها مانند مگسهای کوچک، روی آتش پرواز می‌کنند، با دستکش خود قابلمه را از روی آتش برداشت. قاشقی را چند بار در سوپ گرداند و آن را بر هم زد.

او با سروصدا ولی بادقت غذا می‌خورد. دستش را زیر قاشق پر شده



می‌گرفت تا قطره‌ای از آن نریزد. بخاری مطبوع که برایش دلپذیر بود چهره‌اش را نوازش می‌داد و از سوی دیگر او را ناراحت می‌کرد چرا بلانکوی مهربانش در اینجا نیست. آن بدبخت که در خانه تنها مانده چه می‌کند؟ آیا چیزی به او می‌دهند که بخورد؟ اگر پولینا زنده بود لازم نبود که برای سگش ناراحت باشد، بلکه کارهایش همه مرتب بود. بهتر دید که به این چیزها نیندیشد و زخم خود را تازه نکند. شاید اشتباه کرده بود که بلانکو را همراه نیاورده بود. اگر او را آورده بود اکنون کنار هم نشسته بودند. چشمهای طلایی و زلال سگ، به آتش دوخته می‌شد، گوشهای باریکش با هر صدای اندک، با هر زمزمه جنگل که به نظر او در طبیعت، شگفت‌آور بود، سیخ می‌شد. طبیعت شگفتیهای بسیاری دارد! همه موشها با رادارهایشان، حشرات و جانوران با آن گوشها و چشمهای دقیقشان، که مورد رشک آدمهاست ...

سرگونیا هر چه را که می‌دید حس همدردی و خیرخواهیش برانگیخته می‌شد و گاهی هم برایش شگفتی آور بود. اگر لانه مورچه‌ها را می‌دید که به وسیله بچه‌ها آویزان شده، به همان اندازه اندوهگین می‌شد که از دیدن خانه‌ای سوخته و ویران شده، ناراحت می‌شد. "چه اندازه کار کرده بودند، چه اندازه رنج برده بودند؟ دیگر نمی‌توان آن را درست کرد. کمکی از دست کسی بر نمی‌آید!"

سرگونیا سرشتی مهربان داشت. به گونه‌ای که می‌توانست خودش را جای دیگران بگذارد، آنان را حس کند و رنج دیگران را دریابد. این استعداد را داشت که در شادی و رنج آدمها شریک باشد و این امتیاز او بر دیگر آدمها بود. با دیدن لانه ویران شده مورچگان، یا درختی که بیهوده آن را شکسته‌اند، چنان ناراحتی بر او چیره می‌شد که دیگر نمی‌توانست

مانند همیشه بیندیشد و به اندیشه فرو رود. او همواره آرزو داشت که آموزگار بچه‌ها باشد. با همه اینها خوب می‌دانست که در مدرسه از چیزهایی که او می‌داند بهره‌ای نخواهند برد و آنچه را که بچه‌ها می‌آموزند برای او ناشناخته خواهد ماند. سرگونیا دوست داشت چیزهایی را بیاموزد. اما زندگی او در راهی دیگر افتاده بود. هنگامی که بچه‌ها را کیف به دست در راه مدرسه می‌دید، اندوه بر او چیره می‌شد و با آرزوی دوباره بچه شدن در او به هم می‌آمیخت. ای کاش می‌توانست دوباره برود و روی همان نیمکت کلاس بنشیند!

پیرمرد نان و سوپ و قیماق را خورد و سیر شد. بقیه را در کوله‌پشتی جا داد. در سیاهی شب، به صدای باد در شاخه‌های بالای سرش، به ترق تروق درختی خشک در نزدیکی اش گوش داد و افسوس خورد چرا یک رادیو ترانزیستوری مانند رادیو ایوان سوین تسوف ندارد تا اخبار را بشنود. شگفت آور است که چنان جعبه کوچکی می‌تواند صدای همه جا را به گوش ما برساند. باید یکی از آنها را بخرد. ایوان سوین تسوف هم اکنون در کجاست؟ در کدام بخش جاده است؟ گنا اسمورودین با آن فروشگاه سیارش کجاست؟ گنا اسمورودین او را به یاد فیرس انداخت که با بدن لاغر، در آن پیراهن خیس شده از عرق، ایستاده بود و شلاقش را روی شانه گذاشته بود و می‌گفت: "... تو از مردم فرار می‌کنی ... آن هم از ما..." یادآوری چهره فیرس او را آزار می‌داد.

پیرمرد با زحمت روی ساقهای لاغرش ایستاد، در استخوانهایش احساس درد کرد! گویی هوا می‌خواست دگرگون شود؟ شاخه‌هایی را که گرد آورده بود روی آتش ریخت و چوب تنه صنوبر را روی آنها گذاشت و منتظر ماند تا چوبهای کوچکتر مشتعل شوند. هنگامی که کننده آتش

بگیرد، می تواند بخوابد و به آرامی نزدیک آتش استراحت کند. با کمر خمیده کنار آتش نشست، کلاهش را روی گوشش کشید، چرت می زد و چشمهایش را می بست. سایه سیاه او بر روی زمین و بر روی تنه قرمز درختان، چون غولی خاموش در حرکت بود. حس کرد ترانه ای را که دوستان جوانش در دوران گذشته، برابر آتش اردوگاه می خواندند، در ذهنش روشن می شود:

"... آه! کالینوشکای من! .... آه! مالینوشکای من! ... اینقدر زیبانه نکش.... روی کوه ... در آنجا...."

و آهسته با آهنگ ترانه، همراه با زمزمه آن، گروه سواران آنها، در زیر آسمان آشکار شد گویی که در سپیدی خیره کننده برفهای ادیگان، گروه سواران، نیمرخ خود را برگستره لاجوردی آسمان، نمایش می دادند. خورشید چشم آنها را می زد و اشکشان جاری می شد، چهره های قرمز و پوست سبزه پارتیزانها را می سوزاند. کسی باور نمی کرد که بیشتر آنها در تالیتسا، در جریان آخرین نبردشان کشته خواهند شد و به آرامی بر روی زمین یخ بسته، خواهند خوابید. زوریانف، گروموفها و مارتیانوفها ... صدایی گفت: "ایست!" سرگونیا خیس از عرق و بیحال از خستگی، دیگر اسب خسته اش را بر نمی انگیخت. همان اسبی را که پیشتاز بود و با سینه ستبرش، از میان برفهای ژرف، راه می گشود. از این گونه اسب، چند رأس با خود داشتند بدون در نظر گرفتن اینکه هر یک از آنها اسبی یدک هم برای حمل مهمات، مسلسل و آذوقه، همراه داشتند. اسب حنایی او که از توقف گذشته گروهان، پیشاپیش گروه بود، خسته شده بود و ابری از بخار پیرامونش را گرفته و پهلوهایش خیس شده بود و برق می زد. سینه اش خراشیده شده و بر اثر تماس با یخ برفهای سخت شده خونین

بود. خوشبختانه با فرمان ایست، ایستاد، و سرش را به زیر انداخت و با حرارت به نفس نفس زدن افتاد. فریادها و فرمانها در گروهان طنین انداز بود. صدای "هه" یا "آی!" شنیده می شد! سرگونیا سربرگرداند. از فشار تفنگ بر پشت خود خشنود بود. دید که دوستانش نزدیک جنگل از اسب پیاده می شوند. فهمید که تصمیم گرفته اند آخرین آتش اردو را در این جا بیفروزند زیرا در بخشهای دیگر گردنه دود، جای آنها را لو خواهد داد. سرانجام شنید که او را صدا می زنند: "آه! لی تیایف!" او کولی مارتیانوف بود که پشت سرش اسب می راند، اکنون نزدیک اسبش در برفها ایستاده بود و قابلمه اش را در دست داشت. سرگونیا پاسخ داد: "بلی!"

- "تو تبر داری؟"

- "بلی!"

کولی در حالیکه خورجین اش را جستجو می کرد گفت: "زوریانوف دستور داده که اسب پیشاهنگ را بگشی. باید در این آخرین توقف، غذای گرمی بخوریم." سرگونیا در برفی که تا کمر می رسید، تفنگ بر پشت، در برابر اسب خشکش زد. از اجرای چنین دستوری ناراحت بود. تبر را زیر بازو پنهان کرد، می ترسید که اسب تبر را ببیند و از این بیدادگری وحشتناک آگاه شود. اما اسب آرام بود. اسبی پیر و بارکش که همواره در خدمت آدمها بود. زندگی اش را به بردن بار و درو کردن گذرانده بود. پلکهایش با مژه های سفید از خستگی می لرزید. از سوراخ بینی خیس و یخزده اش بخار بلند بود. یالهای سیاهش با پریشانی بین چشمهایش ریخته بود. پیرامون او برف با سپیدی خیره کننده ای می درخشید و صداهایی از حاشیه جنگل شنیده می شد. سرگونیا با شنیدن صداها با قلب به هم فشرده، چشمش را بست و تبر را بالای سرش برد و لحظه ای

بعد صدای برخورد سنگین با چیزی سخت اما زنده بلند شد. خون گرم انبوه تیره‌ای روی یال و چشمهای هنوز باز حیوان فوران زد. او بازویش را پایین آورد و شگفت‌زده، به اسبی که آرام آرام از پا درمی‌آمد خیره شد. اسبی که از پیش در برف عمیق زیر شکمش فرو می‌رفت و پوزه‌اش را پایین می‌برد تا بر برف خونین بگذارد. حالت تسلیم او بسیار رنج‌آور بود. حیوان هیچ انتظاری از آدمها نداشت.

سرگونیا در دوره زندگی، بارها چهره مرگ را دیده بود، خودش نیز بارها به مرزهای مرگ رسیده بود، اما مرگ این اسب در آن جا، بذر احساس همیشگی گناهی را در برابر ناتوان‌های دنیا در برابرش کاشته بود. صحنه مرگ آن اسب در مغزش نقش بسته بود. تا مدتها با دیدن اسب پیر دهقانی، چهره اسب خودش را می‌دید که پیشاپیش گروه راه می‌پیمود و تمام هستی خود را حتی پوست و گوشتش را به آدمها سپرده بود.

پیر مرد شاخه‌ای سوزان و زغال‌شده را برگرداند، شاخه‌هایی را به میان آتش، زیر تنه سرخ شده برد، و آماده خواب شد. باز هم چند شاخه صنوبر را روی بسترش انداخت تا انبوه‌تر شود. چوبهای اسکی و تفنگش را در کنارش گذاشت، پاهایش را جمع کرد و سرش را روی کوله‌پشتی‌اش گذاشت و خوابید. پیرامون او همه در خواب بودند، تنها‌کننده درخت خشکیده‌ای در آنجا صدا می‌کرد. درختهای سنگین و خواب‌آلود در برف، خود را کنار کشیده بودند و تیره‌تر می‌شدند. نیم‌رخ درختها در تاریکی شب بخوبی در جنگل دیده می‌شد. بر فراز سر او، آسمان صاف و گسترده بود. مدتی به آسمان صاف و اعماق آن چشم دوخت، گویی

آسمان روان او را تسخیر کرده بود و در دنیای بیکرانه‌ای فرو رفته بود. احساس می‌کرد وجودش بسیار گسترش پیدا کرده و در همه جا حضور دارد. دستهایش را با دستکش، زیر بغلش فرو برد، پلکهایش را به هم فشار داد و به خواب رفت، با احساسی باشکوه که برایش تازگی داشت در فضاهاى یخبندان ملکوتی فرو رفت. دستهایش هنوز هم سنگینی وزن لطیف پتیا را حس می‌کرد.

او در حالی خوابید که چهره آدمهایی که با او بر زمین زندگی می‌کردند به گونه‌ای روشن و در پرتو آتشی نادیدنی از برابر چشمش می‌گذشت. در میان آنها چهره معصوم پتیا را شناخت و نیز چهره پولینا را و نسبت به آنها مهری دلسوزانه در خود حس می‌کرد. با فکر کردن به آنها به گذشته برمی‌گشت. در کنار خود همواره پولینا را داشت، پولینای جوان، پولینای پیر، در پیراهن سفید، در کت دولایه، گویی زنده بود. هر چند امروز زنی دیگر در کنار او بود که سزاوار نبود، زیرا روان او از احساساتی که مورد پسند زنها باشد خالی بود. اینگونه احساسات را پس از پولینا از دست داده بود، از این رو از لوتچیخا شکایت داشت که چهره او هم در بین خواب و بیداری، دیده می‌شد. پس از آن او دید ... معلوم نیست چرا؟ ... سر کاپلونوف را که با پاهایش روی برفها کشیده می‌شد. با دیدن منظره جسد او، بی تفاوت مانده بود، حتی در خواب هم بر او دل نمی‌سوزاند. راهزن، همواره راهزن است. اما برخی از روستاییان ساده، که ناآگاهانه از او پیروی کرده بودند، جان خود را در این راه از دست دادند، آنها هم با سربرهنه افتاده بودند و اعضای بدن خود را در سبزیکارهای برف گرفته تالیتسا، آزادانه به هر سورها کرده بودند. یکی از آنها با ناشیگری به نرده‌ها خورده بود، سرش پایین بود فرصت نکرده بود که از نرده بالا

برود. دیدن روستاییان بدبخت، در آنجا، سیاه شده و مرده، در برف، رنج آور بود. اگر بیگانه بودند می شد نسبت به آنها بی تفاوت بود، اما آنها محلی بودند، کشاورزان روس روستاهای نزدیک و پدران خانواده‌ها بودند و این دردناک است! ... اکنون در برابر چشمهای مشخص گنا اسمورودین بود، شاید چشمهای فیرس بود که هیزم در آتش می انداخت و با صدایی آرام و شیرین، لبهای بی صدایش را حرکت می داد: "تو از مردم فرار می کنی ... می ترسی ... آن هم از ما؟ ... باید اعتماد کنی ... راه دیگری نداری ... " سرگونیا در برابر فیرس خود را پسربچه‌ای می دید که نمی دانست چه بکند. می خواست حرفی بزند اما نمی دانست چه بگوید. ناگهان احساس سرمای زیادی کرد، سرما تمام تیره پشتش را فرا گرفت و از خواب بیدار شد. کمی خود را تکان داد، پشتش را به آتش نزدیک کرد، تلاش کرد دوباره بخوابد. اما فیرس که دیگر وجود نداشت، آدمی که مدتها بود به گرد و خاک تبدیل شده بود، او را آرام نمی گذاشت. شاید به این سبب بود که فیرس به خاطر او مرده بود؟ بهر حال فیرس، خودش راه خود را برگزیده بود. اگر فیرس او را لو داده بود و گفته بود او سرگونیاست، اگر گفته بود پارتیزانها در کجا پنهان شده‌اند باز هم زنده می ماند و مشغول نگهداری گاوها و کار زین سازی خود بود. اما نه! او تا دم مرگ همه چیز را تحمل کرده بود.

سرگونیا باز هم می اندیشید: این فیرس که شکمش سیر بود و زندگی خوبی داشت، آیا می دانست که چرا چنین مقاومتی از خود نشان می دهد؟ به سبب کدام آینده؟ آیا آدمهای دیگر را از خودش بیشتر دوست داشت؟ پس اگر در برابر چشم زن و بچه اش و همه مردم روستایش از درد به خود می پیچید و پذیرای مرگ شد به سبب همان

عشق بزرگ بود؟ ... بلی! فیرس مرگ باشکوهی داشت و نه چیز دیگر ... سرگونیا تصمیم گرفت و با خود گفت: خاطره‌ای که از او دارم بسیار ستایش‌انگیز است. باید به دیدار پاول سوخارف بروم و گزارش مرگ فیرس را به او بدهم. افسوس که نمی‌توانم خوب سخن بگویم. سوخارف جوان است اما خردمند است. او باید اهمیت کار را درک کند و نام فیرس را بر لوحه فلزی روی ستون سنگی، در کنار نام قهرمانان دیگر بنویسد.

و نیز باید به تالیتسا بروم، به خانه گنا اسمورودین و همه چیز را بدون کم و کاست برایش بگویم. تاکنون چند بار تصمیم گرفته بود که به این سفر برود. دویست کیلومتر راه بیشتر نبود. آیا مانعی داشت؟ باید درباره پدربزرگش همه چیز را بداند غیر از او چه کسی می‌تواند ماجرای مرگ فیرس را بازگو کند؟ این تصمیم ساده و غیرمنتظرانه سرگونیا را شادمان کرد، گویی که کارش را انجام داده باشد، شادمان شد و احساس سبکباری کرد. حتی لحظه‌ای روی بستر چوبی خود نشست و نخ کلاهش را زیر چانه‌اش محکم کرد. دوباره با خشنودی دراز کشید، چهره‌اش را به سوی آتش کرد، به نیمسوزهای سرخی که کم‌کم خاموش می‌شدند نگاه کرد، کوله‌پشتی را زیر سرش مرتب کرد و با خشنودی اندیشید:

«نه! زندگی او با همه اینها خردمندانه و همراه با خوشی بوده است. به نق زدن نگذشته، افزون بر آن چه پیروزیها و چه شادیهای داشته است، چه جشنها و سرورهای داشته! چه ترانه‌هایی خوانده! روزهای جشن، به ویژه جشن اکتبر، همواره در خانه زینایدا گرد می‌آمدند، در حیاط بزرگ خانه او. این رسم از زمانی آغاز شد که پس از جنگ و بازگشت آلکسی صحیح و سالم با سینه‌ای پر از مدال، زینایدا به هر سو می‌دوید و از خانه همسایه‌ها ظروف غذاخوری می‌گرفت. هنگام عصر، خانه آنها پر از مردم



شد، به ویژه دخترها و بیوه‌هایی که در سالهای جنگ، کارهای مردانه انجام داده بودند. آنها بچه‌های خود را نیز آورده بودند اما برای آن همه آدم، جا وجود نداشت. بچه‌ها را روی بخاری و روی تخمه‌های آفتابگردان گرم گذاشتند. زنها دور میزها جمع شده، رومیزی‌ها را پهن می‌کردند و بشقاب می‌چیدند. هر یک از آنها چیزی همراه خود آورده بود. نان، تخم‌مرغ، یک ظرف خوراک کلم. آدم‌هایی بودند که یکراست به سوی میز می‌رفتند، دگمه کتشان را باز می‌کردند و از جیب بغل خود یک شیشه ودکای خانگی بیرون می‌آوردند و روی میز می‌گذاشتند. پولینا پوره هویج درست کرده بود، اما تیخون گلوچکوف حسابدار که لاغر و علیل بود و آن عینک جاودانی را با نخ به روی دماغش بسته بود یک بطری نفت و یک چراغ با خودش آورده بود.

همه پشت میزی دراز نشستند، سروصدا می‌کردند و نگاهی حسرت‌بار به زینایدا و آلکسی می‌کردند که چون عروس و داماد در صدر مجلس نشسته بودند. یک چراغ سه فتیله، آنجا را روشن می‌کرد و سایه‌های متحرک پشت سر، گویی بر دیوار می‌رقصیدند. تنگ ودکا مرتب سر، خم می‌کرد. سرگونیا برای چندمین بار بازویش را بلند کرد و به همه گفت: به سلامتی پیروزی در جنگ بنوشند!

پولینا آستین او را می‌گرفت و می‌کشید، او را می‌نشاند. چشم زنها برق می‌زد. دستهای آنها همیشه برای اینگونه بخششها و تهیه غذاها آماده نبود زیرا مردان ما که برمی‌گشتند پیروزی به همراه می‌آوردند. از خانواده مارتیانوف پسر بزرگتر و یکی از کوتارف‌ها نیز برگشته بودند. خوشبختی و شادی خیلی نزدیک به نظر می‌رسید. زینایدا با گونه‌های قرمز در پیراهن پارچه کشمیر که شوهرش آورده نشسته بود، در کنارش آلکسی که

کشاورز فقیری بیش نبود قرار گرفته بود که با روستاییان خوش و بش می‌کرد. آلكسى با جسارت و به عنوان ارباب خانه می‌نوشتید، یکدستش را پشت صندلی زینایدا گذاشته و لبخند زنان سیگار می‌کشید. پس از زمانی دراز بوی خوش سیگار باز هم در خانه زینایدا پخش شده بود. در میان زنها الكساندرا لوچکوا هم دیده می‌شد، همان "لوتچیخای ابرو سیاه" بیوه بیست ساله‌ای که شال سفیدی بر شانه داشت. در کنار او گلوچکوف حسابدار نشسته بود که پیوسته به لوتچیخا غذا تعارف می‌کرد. چشمهای کوچک او از پشت شیشه‌های گرد عینکش چون دو نقطه سیاه، در دوردستها به نظر می‌آمد. او می‌گفت:

– "آلكساندارا ایوانوونا! من تنهایم و این تنهایی را تا ژرفای جان حس می‌کنم. می‌دانم که در قلب خالی شما چه می‌گذرد؟"  
پولینا گفت: "آلكسى! کاش آهنگی برایمان می‌نواختی! از همانها که پیش از جنگ می‌زدی!"

آلكسى دستش را حرکتی داد و گفت: "همه چیز را فراموش کرده‌ام!"  
اما همه با هم هماهنگ شده و گفتند: "بنواز، بنواز، سرباز! بنواز، بنواز، سرباز!"

آنگاه زینایدا آکاردئونش را از قفسه بیرون آورد. آن را که بادقت در پارچه‌ای پیچیده بود، از پارچه درآورد و آکاردئون را به شوهرش داد.  
آلكسى بند آکاردئون را روی شانه انداخت، همانگونه که مدالها روی سینه‌اش صدا می‌داد و بدون اینکه سیگار را از گوشه لب بردارد، به آرامی آکاردئون را کشید. صدای تند و کشیده و اندوه‌باری در خانه بلند شد. همه گوش تیز کردند، آکاردئون به صدا درآمد، گسترش یافت و گذشته‌ها را زنده کرد. آلكسى شستی‌ها را لمس می‌کرد، البته نه با مهارت گذشته،

گامها را بالا و پایین می برد. این آهنگ زیبا را از پیش از جنگ تاکنون، نواخته بود. اما همین هم با اجرای بدش، روان زنها را تکان داد، گویی دعوت مبهمی از آنها شده باشد از جا برخاستند و به وسط اتاق آمدند. یکی از آنها پا بر زمین کوبید و شروع به خواندن کرد:

این گلوله احمق

ممکن است عشق مرا بکشد؟

گلوله از چپ، گلوله از راست

یک نیم چرخ می زند!

آلکسی هم که سرحال آمده بود آهنگ ساده را با نواهای ترکیبی آن می نواخت. در سبیری زنها دایره ای تشکیل می دهند، دامن شال یا پیراهنهای خود را می گیرند و در پی هم یکی پس از دیگری پا بر زمین می کوبند.

– "دست کم یک مرد هم باید برقصد!"

زنها خنده کنان، سرگونیا را به گروه خود می برند. او هم چندان مقاومتی نمی کند. خود را چون یک خروس، تکان می دهد، کتش را مرتب می کند و با شادی به رقص درمی آید. با چکمه های نمذیش پا بر زمین می کوبد و صدا درمی آورد.

در میان آنها که عاشقند

ماهیان گروه گروه شنا می کنند

وای به حالتان، کولچاک ها

هم اکنون پارتیزان ها می رسند!

آکوردئون برانگیخته شده بود، دایره رقص بزرگتر می شد. در این هنگام گلوچکوف حسابدار به الکساندرا لوچکوا چسبیده بود و

می‌گفت: "البته که من درک می‌کنم. من مردی سالمند و فروتنم. اما فکرهای خوبی در سر دارم. شما زن جوان خردمندی هستید، اما چهره قشنگ که آب و نان نمی‌شود... من پس‌اندازی دارم..." اما الکساندرا لوچکوا از جا برجست و با آن شال سفیدی که روی شانه‌هایش داشت خود را به دایره رقص انداخت، بازوهایش را با حرکتی شبیه به بال شکسته بلند کرد و با صدایی رسا خواند:

در نبرد ورونژ

عزیز مرا کشتند

در جیب او چه پیدا کردند؟

عکس مرا... زیبا!

می‌خواست بر زمین بیفتد که او را گرفتند. بندهای ترانه را گاهی این و گاهی آن یک، تکرار می‌کردند، شادمان و سرخوش، صدایشان هر لحظه بلندتر می‌شد.

سرگونیا نزدیک بخاری ایستاده بود، بالای بخاری گرم، بچه‌ها خوابیده بودند، بازوها و ساقهایشان به هم پیچیده بود: کلاوا مارتیانوا - پاول سوخارف - بچه‌های گروموف - که همه پدرهایشان را از دست داده بودند. دایره رقص پرسروصدا از کنار آنها گذشت. چهره‌های این روستاییان پیر و جوان که به دوره‌ها و زمانهای گوناگونی تعلق داشتند از برابر چشمش می‌گذشت.

شب او را در آرامش و سکوت پوشاند. ستارگان در شادی آمیخته با ندوه به او نگاه می‌کردند. اما خواب در کار نبود. او را لرز فرا گرفت. در

میان چرت خود باز هم همان چهره را که در برابرش بودند می دید. چهره‌هایی که نامشان را از یاد برده بود، ناشناس بودند، در آن هنگام قابل شناسایی نبودند، پدر و مادر آنها را به یاد نمی آورد یا در دوره زندگی درازش خطوط چهره آنها، محو شده بود.

شاید در آن لحظه، در آن هرج و مرج چهره‌ها، او هم در آنجا بود، اما فراموش شده، در نقطه‌ای بود که روح او نمی توانست به آنها پاسخ بدهد، نمی توانست از دیدن آنها لذت ببرد. خوب می دانست که زمان برگشت ناپذیر و مرموز است و نمی تواند خاطره هر کسی را حفظ کند. هنگامی که خود نیز بمیرد، خاطره او هم به همین گونه پاک خواهد شد، کم کم و سال به سال بیشتر پاک می شود. تصویر او، جزئیات زندگی او، و عکسهای او از بین خواهد رفت و تبدیل به گرد و غبار خواهد شد. از او چه خواهد ماند، از سرگئی لی تیایف؟ پس از مرگ از هر یک از ما چه چیزی باقی خواهد ماند؟ از آدمها؟ از حیوانات؟ از درختها؟ یک مشت خاک؟ اینطور نیست؟ پس زندگی به چه دردی می خورد؟ به دنیا آمدن؟ آنچه بر روی زمین زنده است تا کی زنده خواهد ماند؟ سرگونیا خیلی دلش می خواست اندیشه‌هایش در هر موردی به نتیجه‌ای برسد و به واقعیت و به پاسخی روشن دست یابد. اما چیزی در نمی یافت و در این مورد خود را ناتوان می دید. تنها قلبش سرشار از عشق بود و پر از دلسوزی برای آنها که زنده بودند، برای این دنیای ابدی و در عین حال مرده. و چنین اندوهی چشمها و گونه‌هایش را از اشک خیس می کرد، اما خودش از آن آگاه نبود، چون در خواب بود.

بر فراز او، شب همه جا، بال گسترده بود. ستارگان در تاریکی نوک درختان کاج و گردی ماه خیال‌انگیز، در یخ سپهر، گیر افتاده بودند. نور

آنها در میان بیشه، نفوذ می‌کرد، سوراخها و محل‌های بدون درخت را پر می‌کرد، سایه‌های سیاه رنگ دراز را کمرنگ می‌کرد. در این فضای وسیع یخزده، مردی کوچک اندام، گلوله شده و زیر درخت سروی نزدیک آتش، به خواب رفته بود و هر لحظه غلت می‌خورد. گاهی پهلو و گاه پشتش را به آتش نزدیک می‌کرد. در سکوت شبانه، بر سینه ادیگان خوابیده بود، در حالی که در دامنه دیگر، در تالیتسا، مشغول ساختن معدنی تازه بودند که سرو صدا می‌کرد، می‌غرید، و چون قلبی زنده در تپش بود.

سرگونیا صبح زود بیدار شد. به راستی یخزده بود. چشم‌هایش را باز کرد و تفنگش را دید. بزودی فهمید که در کجاست و می‌خواست که روی پاهایش برجهد اما نتوانست، زانوهای بی‌حس شده‌اش به فرمان او نبودند. به سختی برخاست. بدنش خسته و کوفته بود و درد می‌کرد، گویی از سفری دراز بازگشته بود. آتش چندی بود که خاموش شده و روی زغال‌های خاکستر شده را یخ گرفته بود. در فضای آبی رنگ یخزده دست و پا می‌زد، حتی بخار دهان او هم در هوای ساکن معلق می‌ماند. شب هنگام، تایگا لباس عوض می‌کرد، به گونه‌ای باورنکردنی یخ می‌زد، لباس آبی رنگ یخزده‌ای را بر تن می‌کرد که شبیه به منظره‌ای از افسانه‌های پریان بود. صنوبرها پنجه‌های سنگین خود را خم کرده بودند و این نشانه بدی هوا بود.

سرگونیا برای اینکه به خود جرأت بدهد گفت: "اَهه! پس بگو!"  
برای اینکه گرم شود دستکش‌هایش را بر هم کوبید، چند حرکت نرمش انجام داد، ساقهای خشک و بیگانه‌اش را تا کرد و تکان داد و بالحنی سنگین و کوتاه مثل کسی که لب‌هایش را بریده باشند گفت:

"ای پیرترین پیران ملکوتی! می خواهی مرا تبدیل به یخ کنی؟ باه! اینکه کاری ندارد! اکنون به تو نشان می دهم که با چه چوبی خودم را گرم می کنم. صبر کن و ببین!"

دمی بعد از شاخه هایی که برای بسترش گسترده بود، دوباره آتش روشن کرد و روی آن پوست درخت توس را گذاشت. قابلمه اش را پر از برف کرد، آب را جوشاند تا چای درست کند. پس از اینکه چای شیرین نوشید و چند نان سوخاری خورد، حالش بهتر شد. آنگاه آتشی را که شعله ور بود زیر برفها پنهان کرد، تکه قندی را در دهان گذاشت، چوب اسکی هایش را به پا کرد و همچنان احساس لرزه به او دست می داد. با خود می اندیشید اگر تا پیش از ظهر روباه را نبیند، باید پرنده ای را شکار کند و غذای گرمی بخورد.

سرگونیا در سکوت عمیق و آبی تایگا، از میان درختان می گذشت و دستهایش را تکان می داد، تا گرم شود. یخها آب می شدند اما چیزی در فضا بود که نشان می داد هوا در حال تغییر است و بزودی خيوس خواهد وزید و زمان شکار، پایان می یابد. شاید هم برای همیشه پایان یابد. ناگهان سرگونیا واژگون شد، خود بخود ایستاد و نزدیک ردپایی سبک که به زحمت دیده می شد متوقف شد. به چشمهایش باور نداشت. به رشته ایده آلی که بر روی برفها کشیده شده بود، در راه او و به ویژه برای او، نگاه می کرد. خم شد و مشتاقانه ردپای کوچک روباه را بررسی کرد. اما روباه تنها از آنجا نگذشته بود. فهمید که دو روباه بوده اند، یکی به دنبال دیگری می رفته، شاید نر و ماده بوده اند. ناگهان یخهایش آب شد و رشته رد پا او را همچنان به دورترها می برد. همانگونه که انتظار داشت، رد پاها او را بیشتر به خط مستقیم، سپس به سوی پایین به میام لینو می برد. از شادی

دیگر به تفنگ و به کوله‌پشتی‌اش نمی‌اندیشید. سرگونیا می‌لغزید و به دنبال اثر پنجه‌های کوچک بود. رد پاها از برابر چشم او رد می‌شد و به صورت یک مارپیچ درمی‌آمد که بطور زیگزاگ از میان آبکندها، بیشه درختان مخروطی شکل و بیدها می‌گذشت. گاهی رد پاها دوشاخه می‌شد، اما نه برای فاصله بسیار، پس از کمی بازی یا شکار یک موش، روباهها دوباره راه خود را در پیش گرفته بودند. سرگونیا با بررسی‌هایی که کرد فهمید روباهها شب گذشته از آنجا رد شده‌اند و تا دو ساعت دیگر به آنها خواهد رسید. در دل خود آواز می‌خواند:

آه اگر یخ‌بندان گلها را از بین نبرد

آنها در زمستان نیز شکوفه می‌کنند.

از تایگای صبحگاهی می‌گذشت و عطر مخروطیان را بو می‌کشید. باد سردی که بر چهره او می‌وزید، برای تنفس، سبک و تازه بود، همانگونه که در جوانی حس می‌کرد. او حتی لحظه‌ای را که پرده آبی رنگ ناپدید شد و سفیدی درخشان طبیعت به نمایش درآمد، آن لحظه را ندید و متوجه تغییر نشد. هوا روشن‌تر شد تا اینکه بین کوهها در خاور، همانجا که ستاره پنهان شده بود، آسمان آهسته‌گلگون شد. او نفس‌زنان در سکوت معتدل جنگل صبحگاهی متوقف شد. آب بینی‌اش را گرفت، با چشمهایی برانگیخته، نگاهی حیرت‌آلود بر سفیدی اندک جایی که تنها خوشه‌های سنجد در هوای سرد آن، قرمز شده بودند انداخت و با خود اندیشید: «باید از این سنجدها بچینم و پتیا را خشنود کنم.» در حالی که از زندگی خویش بر روی زمین سرشار از شادی بود و احساس می‌کرد وجودش برای کسی مفید است تسمه‌های سرشانه‌اش را مرتب کرد و به جلو خم شد:



”آه اگر هوا هرگز یخ نمی‌زد - اگر رنج پشتم را خم نمی‌کرد - چرا ناله سر می‌دادم؟“

بخت هنوز هم با او یار بود. در یک فرورفتگی صخره‌ای تنگ که پله پله به سوی رودخانه پایین می‌رفت، روی برف رنگ آمیزی شده در نور صبحگاهی، در یک منطقه بدون درخت، رد پاهای دیگری را دید. حیوانها میان شاخه‌های خشک و پر از خار، چرخیده بودند، در بوته‌های مارال نیک جست و خیز کرده و به راه خود ادامه دادند. پیرمرد حریصانه به بررسی جای پنجه‌ها پرداخت، گویی امیدوار بود جای پای روباه نقره‌گون را پیدا کند. سپس شتاب کرد رد پا را دنبال کند و به سوی پایین رفت، به سوی گردنه، یکر است به سوی خورشید دمان که از هر سو در محاصره ابرهای خاکستری آبی حامل برف بود. گویی آماده بود تا انتهای دنیا نیز برود، تا به خورشید و به ابرها برسد. برای او چیزی چون این تعقیب آتشبار نبود.

نفس نفس می‌زد که به رودخانه رسید. ایستاد. کلاهش را برداشت. دره، چون یک بازوی برفی، پیش رویش گسترده شده بود. هر اندازه خورشید بالاتر می‌آمد برف هم آب می‌شد و ارغوانی، صورتی و بنفش می‌شد. این بخشش درخشان طبیعت، توقع زایش چیزی مهم را به دنبال داشت. چه سکوت شگفت‌آور، ظریف و گسترده‌ای بود! به نظر سرگونیا، صدای نفس زدنش و تپش قلبش، کرکننده بود. با دستکشهای خود، گردن و چهره‌اش را پاک کرد. سر او با اشتیاق، به سوی این اعجاز می‌چرخید و دلش نمی‌خواست از آنجا دور شود. چه خوب بود، منجمد می‌شد و چون این کاجها بی حرکت می‌ماند و برای همیشه این بازی رنگها را بر روی برفها با هزاران رنگش، تماشا می‌کرد!

چقدر این محیط زیبا بود! حیف که جز او آدم دیگری در اینجا نیست تا به ستایش این همه زیبایی پردازد. سرگونیا چشمهایش را گرد کرد و به خورشید ارغوانی نگاه کرد. این چشم دوردست و ابدی که در همان لحظه به کوهها، به دریاها، به تایگا و به این دره که او در کنارش ایستاده بود، نگاه می کرد، او که اینقدر کوچک بود .... سرگونیا هنگامی که به خورشید نگاه کرد ناگهان اندیشید: چه نیازی به آن روباه دارم؟ چرا باید او را در دل جنگلها دنبال کنم؟ بگذار زنده بماند! بگذار که این معجزه، بی نیاز از آدمها، به بودن بر روی زمین ادامه دهد. او همچون گذشتگانش، می خواهد چون باد آزاد و چون روبا زنده بماند، هرگز در دام نیفتد و کشته نشود ...

اما هماندم صدایی سخت در فضای دره طنین انداز شد. پیرمرد فهمید که صدای شلیک تیری از دوردستها بود. لرزه بر اندامش افتاد، اعصابش کشیده شد. می دانست صدای تیر در بخشی دیگر که دور از آنجا بود بلند شده بود. بی درنگ کلاه بر سر گذاشت و از رودخانه یخ بسته به دنبال رد پای زیبای روباهها رفت. از راه بیشه ای که امروزه متروک مانده است و درختان کمیابی داشت به بریدگیهای میام لینو نزدیک شد. پنهانی پیش رفت، با هزارگونه احتیاط، نگاهش را به بوته ها می دوخت، خم می شد و تلاش می کرد دیده نشود. هوا به شتاب دگرگون می شد. حس پیش بینی او اشتباه نمی کرد. هنوز آسمان رنگهای بامدادی خود را آشکار نکرده بود که خورشید سرد شد، چون آهنی که روی سندان آهنگر مانده و در افق رنگ باخته باشد. ابرهای مرطوب سر رسیدند و تمام رنگها را دربرگرفتند. نسیمی بریده بریده آغاز به وزیدن کرد، نسیمی که نشانه خیوس بود. بسیار ناگوار بود و پیرمرد شتابان می رفت. بیم آن داشت که

هوای بد مانع خوشگذرانی روباهها شود و آنها را متفرق کند. در بریدگی، کنده‌هایی دیده می‌شدند که برجسته بودند، شبیه به آدم کوچولو‌هایی که کلاه برفی بزرگ داشتند. رد پاهای تازه پیچ در پیچ روباهها، در میان کنده درختها پخش شده بود، در این گوشه و آن گوشه، مدفوع قهوه‌ای رنگی دیده می‌شد. روباهها بریدگی را ترک گفته و یکر است به سوی چمنزار گسترده میام لینو رفته بودند. در کنار بیشه، نزدیک خرمنها، رد پاهای پراکنده شده و چند نشانه، بر جا مانده بود. روباهها در این جا به شکار موش مشغول شده بودند، در بین علفها جست و خیز کرده، سپس به سوی فضای باز، یکدیگر را دنبال کرده بودند. اکنون آنها خیلی نزدیک بودند. سرگونیا خوشحال بود که باد به سوی او می‌وزد. خود را پشت خرمنی که به او نزدیک بود پنهان کرد، تفنگش آماده تیراندازی بود. به آن سوی خرمن، نگاه کرد. آنچه را که می‌دید باور نمی‌کرد. در محوطه باز، آن دو روباه را دید که مشغول معاشقه بودند. روباه کوچک ماده زرد رنگ، به دنبال او روباهی با پشمهای پررنگتر و در پی آنها روباه نقره‌گون حرکت می‌کرد. آنها نه چندان دور از سرگونیا، راه می‌پیمودند و در تیررس او بودند ... پیرمرد خود را پنهان کرد، نفسش به شماره افتاد، به خرمن علف تکیه داد، گویی می‌خواست برای همیشه در آن فرو رود.

باید اسکی‌هایش را درمی‌آورد، دراز می‌کشید و با اطمینان تیراندازی می‌کرد. اما نمی‌توانست. توانایی تیراندازی را نداشت. تفنگش را بلند کرد، نفسش را نگهداشت. دوباره سرش را از پشت خرمن بیرون آورد و نگاهش را به مگسک دوخت. قلبش چنان تند می‌زد که به نظرش می‌رسید سروصدایش روباهها را بترساند. یکباره روباه زرد برگشت و به سوی

جنگل رفت و دو روباه دیگر را به دنبال خود کشید. شلیک تفنگ، سرگونیا را از جا پراند و گوشه‌هایش وزوز کرد. از روی خرمن، گلوله‌ای از برف، بر شانه‌اش افتاد اما سرگونیا بدون آنکه متوجه شود، از پشت خرمن بیرون پرید. بازوهایش را تکان داد و با شتاب هر چه بیشتر در چمنزار دوید. باد را می‌بلعید و تنها به یک چیز فکر می‌کرد:

«زخمی شد! زخمی شد!»

روباه، چون لکه سیاهی روی برف افتاده بود. بدنش را کش می‌داد، می‌خواست جست بزند. دم چون قلم موی سفیدش، در کنارش، پهن شده بود و باد با پشمهای نقره‌گون آن بازی می‌کرد. پیرمرد نفسش را نگهداشته بود و بدنش می‌لرزید. بدن بی‌حرکت روباه را برداشت، حس کرد انگشتهای سختش در پشم نرم روباه فرورفت. برایش شگفت‌آور بود که روباه را با آن پشم انبوه، اینگونه لاغر می‌دید. یخ‌ریزه‌ها به پنجه‌ها و بین انگشتهایش چسبیده بود. چند لحظه‌ای روباه به بغل، بی‌حرکت ایستاد. بدن روباه هنوز گرم بود و پیرمرد نمی‌توانست تصمیم بگیرد که چه بکند؟ در قلبش احساس سرور و شادی نمی‌کرد و تنها احساس بی‌تفاوتی و خستگی به او دست داده بود. کوله‌پشتی را باز کرد، بدن نرم و مطیع روباه را که به سادگی جمع می‌شد در آن گذاشت. سرگونیا، تلخکام، به خود می‌گفت:

«خوب، حالا چی؟ باید روباه را به کمرم بیاویزم که همه آن را ببینند و نمایش بدهم؟ اگر در کوله‌پشتی باشد، برای حرکت، آزادی بیشتری خواهم داشت.»

تنه درختهای پوشیده از نم، قهوه‌ای شده بود. رویه برف نرم شده بود و پیش روی آسان نبود. هوا ناگهان تغییر کرده بود، در کوهستان هوا

همواره دگرگون می‌شود. پیرمرد از جنگل ورخنیه میام‌لینو بیرون آمد. یکراست به سوی بزرگراه رفت. در کناره جاده، بدون اینکه شتاب کند، چوب اسکی‌هایش را درآورد و آنها را روی شانه گذاشت. اسکی‌ها سنگین شده بود. به آرامی حرکت کرد، ساقهای بی‌حس شده‌اش گویی مال او نبودند.

خیوس، یک مه سفید و مرطوب را در آسمان شیری رنگ بر فراز رودخانه روستا، پراکنده ساخت. دود بخاریها، زیاد بالا نمی‌رفت و بر فراز خانه‌های سرد و قهوه‌ای، نخ‌نما می‌شد. با دیدن خانه‌ها و دود بخاریها، خستگی سرگونیا کمتر شد. کمی آرام شد و شادی بر او چیره شد. به ویژه آن که شکاری خوب، به چنگش افتاده بود. مردم هر چه می‌خواهند بگویند، این بار شکار او بی‌نظیر بود. سرانجام، بخت به سرگونیا لبخند زده بود و او می‌توانست همگان را به شگفتی وادارد. به ویژه ورافدروونا و پتیا را. و پس‌ریچه را با آن گونه‌های قرمز و چهره کنجکاوش، مجسم کرد. می‌خواست بی‌درنگ به خانه آنها برود، کمی خود را گرم کند و کوله‌پشتی‌اش را باز کند. اما به یاد آورد که امروز آنها کلاس دارند و هر دو نفر آنها باید در مدرسه باشند. از دور هم، قفل در خانه آنها را می‌دید. دو خط اسکی، یکی باریک و یکی بزرگ، از حیاط آنها گذشته بود. خانه زینایدا، همسایه آنها نیز، درش قفل بود و نشانه تازه چرخهای تراکتور آلکسی، خبر از آن می‌داد که او به مزرعه رفته است. سروصدای یک موتور او را از اندیشه بیرون آورد. یک کامیون آبکش آبی رنگ، با سروصدای تانک خالی از آبش، از او گذشت و به سوی بزرگراه رفت. راننده کامیون برای سلام دادن به سرگونیا، بوقش را دوبار به صدا درآورد و به شتاب دور شد، به گونه‌ای که پیرمرد نتوانست شماره‌اش را ببیند و

بداند چه کسی پشت فرمان کامیون بود. با خود گفت: "عجب سرترسی دارد؟" نمی دانست که راننده چه کسی بود. رانندگان را پشت میز آسایشگاه رانندگان مجسم کرد: گنا اسمورودین - آلتاین - ایوان سوینستوف.

پیرمرد در امتداد روستا، در جاده تیره و گل آلود راه می رفت. بالای سرش باد زوزه می کشید. خانه ها پنجره های تیره و اندوه بار خود را به سوی رودخانه چرخانده بودند. اما از منظره بیرونی خانه ها، پیرمرد چهره روستاییان همسایه را می دید که شب، هنگامی که آتشها روشن می شد، خبر پیروزی بزرگ او خانه به خانه پخش می شد و از این اندیشه به خنده افتاد. زینایدا دوان دوان با "آه" و "اوه" سر می رسید و چون مرغ قدقد می کرد، دستش را به آسمان بالا می برد، سرش را تکان می داد و می گفت: "درست می گویند! چنین چیزی دیده نشده است! پس اینطور! باورکردنی نیست! حنایی آن را هزار بار دیده ام اما یک روباه این رنگی در منطقه ما ... " شوهرش آلکسی نیز تلوتلو خوران، به دنبال اوست. بدون اینکه چیزی بگوید ایستاده است و تظاهر می کند که بی تفاوت است ... "این رنگ روباه، دیده شده است ... " اما چشمهایش برق می زند و گوشهایش را تیز کرده مبادا سخنی را نشنیده بگذارد. شب هنگام کلودیا مارتیانوا که از شورای دهکده باز می گردد، به حیاط آنها خواهد آمد و شگفت زده ابروهای پریشان را بالا خواهد برد و به سرگونیا نزدیک خواهد شد، دستش را بر شانه او خواهد گذاشت: "تو شایستگی های بسیاری را داری، سرگئی ایوانوویچ! باید چهره تو را در تابلو افتخار کشید!" اما در آسایشگاه رانندگان بلبشویی عجیب به پا می شود. او خودش روباه را به آنجا خواهد برد تا در حالت مستی از آن تمجید کنند. بوریس کوتارف

خواهد دید که این پیرمرد هنوز هم می‌تواند کارهایی انجام دهد. اما سرگونیا هنوز نمی‌دانست که با پوست روباه چه خواهد کرد؟ نمی‌خواست حتی فکر آن را بکند که این پوست باشکوه روی شانه‌های لوتچیخا قرار گیرد. تنها یک فکر لبخند بر لبش نشانده. تصور اینکه روباه در ویرین فروشگاه وارا کین قرار گیرد به نظرش احمقانه بود. اگر بی‌آنکه با کسی حرف بزند، آن را به خانه او، خانه آموزگار مدرسه ببرد و خیلی ساده و صمیمانه آن را به او پیشکش کند: "بفرمائید، ورافدروونای عزیز! این برای شماست. آن را به یاد سرگونیا بپوشید." بهتر نیست؟ او در عمر خود چنین ارمغانی نگرفته است. چه کسی می‌توانسته چنین هدیه‌ای به او بدهد؟ هیچکس! این که بدیهی است!

در میدان نزدیک رودخانه، برخی از مردم منتظر اتوبوس بودند. چند نفر سیگار می‌کشیدند و سیگارشان را در آستین پنهان می‌کردند تا از باد در امان باشد. یکی از آنها که سرگونیا را از دور با آن کلاه حنابیش شناخته بود، او را صدا کرد. به این مرد تفنگ به دوش که از تایگا برمی‌گشت رشک می‌برد. پیرمرد به سوی آنها رفت. لحظه‌ای بعد نزدیک چایخانه، کامیون مازی را با اتاق آبی رنگ و یدک‌کش درازش دید که دو قطعه سنگین بتون را حمل می‌کرد. با خشنودی اندیشید شاید ایوان سوینتسوف باشد. اما از شادی خود شگفت‌زده شد «اکنون باید شادی خود را پنهان کند، در قلب خود نگهدارد و او را نیند!»

باز هم از دور صدایی شنید که می‌گفت: "در این دوره، سلام کردن رسم نیست! ... زمان درازی است که تو را ندیده‌ام!..." سرگونیا حتی از نزدیک هم لیوشا برادر پولینا را نشناخت، همان که مایکای بزرگ را به او فروخته بود! ابلهانه، به نصف قیمت! شناختن او آسان هم نبود. چنان چاق

شده بود و چنان لباس شیکی پوشیده بود که مانند یک سیاستمدار بود. پالتویی گرانبها که یقه‌ای از پوست هشت‌رخان داشت و یک شاپکای چرمی هماهنگ با پالتو بر سر گذاشته بود. کوتاه سخن آن که لیوشا، هرگز آن لیوشا نبود! در زندگی او چیزی تغییر کرده بود. پیش از این او قفل‌ساز بود، گاهی هم مست می‌کرد و کارهای ابلهانه‌ای از او سر می‌زد و لباس پوشیدن سرگونیا را مسخره می‌کرد. بهر حال او به فرمان زنش بود که پرستاری زیرک بود. شناختن او دشوار بود. با اطمینان روی پاهایش ایستاده بود، موقرانه سیگار دود می‌کرد و در لبخندش چیزی از قدرت‌نمایی به چشم می‌خورد. در برابر آدمهای کنجکاوی که آنجا گرد آمده بودند دست یکدیگر را فشردند حتی یکدیگر را در آغوش گرفتند. لیوشا پیرمرد را نگاه می‌کرد و شادمانه لبخند می‌زد.

– "تو باید اکنون خیلی مغرور شده باشی! از هنگامی که ازدواج کرده‌ای دیگر تو را ندیده‌ام. می‌گویند همسرت، زن بسیار خوبی است؟" آنگاه به خنده افتاد و دستی به شانه سرگونیا زد و گفت:

"دست خالی برگشته‌ای؟ آیا گناه از جنگل است که خالی شده یا پاهای تو دیگر تاب و توان ندارد؟"

سرگونیا چیزی نگفت. نه در باره شکار و نه در باره پاهایش حرفی نزد. وارد ماجرای شکارش نشد. نخست می‌خواست از چیزهای دیگری حرف بزند. از برادرزنش درباره خانه، همسر و مایکا، گاو مورد علاقه پولینا پرسش کرد. اما لیوشا در اندیشه دیگری بود، ناگهان چهره‌اش تغییر کرد، باوقار نگاهش را به دوردستها دوخت و اعلام کرد: "اکنون من در ارتش چریکی کار می‌کنم. معاون هستم. نمی‌دانستی؟ به من سردوشی هم داده‌اند!"



– "راستی؟ نمی دانستم! اکنون که سردوشی هم داری چه احساسی به تو دست می دهد؟"

– "یعنی چه، چه احساسی؟ مثل اینکه نفهمیدی!" (لیوشا نگاهی سخت به سرگونیا کرد.)

– "توجه نداشتم که تو خویشاوند من هستی! ... شوخی کردم!" و آهی کشید. لیوشا دید که جمعیت خسته شده اند، باید توجه آنها را به خود برمی انگیزد، پس با صدایی بلند که همه بشنوند گفت:

– "می خواهم به بیسک بروم تا یک موتورسیکلت بخرم. (چشمهای ریز خاکستری او رو به مردم بود.) می خواهم یک موتور ای. جی بخرم که در بخش ما مثل بخش اورال بهترین موتور است."

یک نفر صدا بلند کرد و گفت:

– "موتور ای. جی حرف ندارد! موتور ای. جی برایت خیلی خوبست!" این مرد زیر بغلش اره ای داشت که دو طرف آن دسته داشت و در تکه ای پارچه پیچیده شده بود.

– "موتور ای. جی پرشتاب است. چون رعد می غرد!"

مردمی که در صد قدمی بودند همه برانگیخته شده و نزدیکتر آمدند. گویی موضوع خوبی پیدا کرده بودند. یک نفر با چهره سرخ که پوستینی از پوست گوسفند به تن داشت و شاید اهل تالیتسا بود، صدای کلفت خود را بلند کرد و گفت:

– "شتاب چه فایده ای دارد؟ مهم موتور آنست! تا آنجا که من می دانم موتور خوب باید چهار سیلندر باشد!"

آن که اره زیر بغل داشت خشمگین شد: "سیلندر چیه؟ سیلندر! ... سیلندر! ... (اره اش را با خشم تکان داد و بیقچه به لرزه درآمد و همچون

جانوری جاندار، از درون بقچه به آواز درآمد!) "لابد می خواهی بگویی که خودت موتور داری؟" (صدای خنده مردم بلند شد.) "مهم شتاب موتور است! و در درجه دوم مهم، سوخت آنست!"

مرد پوستین پوش به تندی پاسخ داد: "سوخت هیچ اهمیتی ندارد! بیست و پنج اسب با سی و دو اسب تفاوت دارد یا نه؟" مردم گرد آنها جمع شده و به یکدیگر فشار وارد می آوردند: "که چی؟ مگر می خواهی با آن شخم بزنی؟"

- "گوتچین یکی از این موتورها را خریده بود، شتابش خوب بود ولی همان روز اول خراب شد!"

همه با هم حرف می زدند. سرگونیا و خویشاوند او فراموش شده بودند، هیچکس به آنها توجهی نداشت. کم کم یک دایره گفتگو و سروصدا تشکیل شد. در مرکز دایره گاهی سراره، پوشیده در پارچه، از بالای سر آدمها دیده می شد و گاهی بازوی درشت مرد پوستین پوش.

لیوشا در پالتو تازه اش چون ستون سنگی، باوقار ایستاده بود. از نگاهش ناخشنودی آشکار بود. این مردم به او توجه نداشتند و این برخلاف خواسته او بود که می خواست مورد توجه باشد. گویی نمی دانستند او این گفتگو را آغاز کرده بود که می خواهد موتور بخرد. سرگونیا حال او را درک می کرد و کمی دلش برای او می سوخت. به اسکی هایش تکیه داده بود و به مردم نگاه می کرد که تابلویی مبتذل را به نمایش درآورده بودند. با خود اندیشید برای تسکین یافتن لیوشا و برچیدن این هیاهو، بهترین کار این است که کوله پشتی اش را باز کند و روباه نقره گون را به مردم نشان بدهد. این شگفتی روزگار و بختی که به او رو کرده همه را انگشت به دهن خواهد گذاشت. بند کوله پشتی را از

شانه‌اش لغزاند و خیلی ساده و عادی گفت: "تو می‌خواهی بروی موتور بخری؟ با پول خودت یا با پول دولت؟" لیوشا با لبهای آویزان گفت:

– "غیر از رؤسا کسی موتور ندارد. من هم باید مثل همه آنها موتوری برای خودم داشته باشم!" و دستش را روی یقه پوست هشرخان گذاشت تا لکه برف را از آن پاک کند.

– "پس تو اکنون آدم پولداری هستی؟"

– "بلی، تلاش می‌کنم که پولدار شوم! گاو به رستوران فروخته شد و پول به دست آمد!"

سرگونیا خشکش زد. پس از لحظه‌ای پرسید: "مایکا را فروختی؟"

– "بلی، حیوان خوبی بود! پانصد کیلو گوشت داشت!"

– "اما مایکا هنوز جوان بود و شیر خوبی می‌داد!"

– "چه فایده‌ای داشت؟ آیا افراد مهم نیاز به گاو ماده دارند؟ من در ارتش چریکی خدمت می‌کنم و همسرم پرستار است. چه نیازی به گاو ماده داریم؟ از چمنزار به تپاله‌زار! اگر باز هم بچه‌ای داشتیم ... (ته‌سیگارش را با دندان شکست و بر زمین تف کرد) امروز زندگی با گذشته بسیار متفاوت است. زندگی برای لذت بردن آدمهاست. اما درباره شیر، در فروشگاهها شیر برای فروش زیاد است. (خنده‌ای سر داد و برای گرم کردن خودش پا بر زمین کوفت) اگر یک فنجان چای باشد، پدر بزرگ! مرا به خانه‌ات دعوت نمی‌کنی؟ دلم می‌خواهد همسرت را ببینم ... شاید یک بطری نوشیدنی هم برای گرم کردن خودمان بخریم!"

سرگونیا پاسخ نداد. نگاهش را از چهره برادرزنش برداشت، چهره او بدون چشم و گوشتالود بود. اکنون در آن چهره شباهت زیادی با چهره وارا کین می‌دید. اکنون درمی‌یافت این مرد، چقدر برایش بیگانه است و از

او فاصله دارد. با همه اینها لیوشا لبخندی ریشخندگونه بر لب آورد و گفت:

– “در کوله پشتی ات چه داری؟ زود باش آن را نشان بده ببینم!”  
 سرگونیا پاسخ داد: “چیزی نیست! چرا وقتمان را برای دیدن آن تلف کنیم؟ من باید بروم! خدا حافظ!” و بدون اینکه سرش را برگرداند به سوی میدان و چایخانه رفت که پر از برف بود. پشت سر او مردم فریاد می زدند کدام موتور بهتر است و هنوز آرام نشده بودند. سرگونیا بی تفاوت به همه چیز، بدون اینکه احساسی داشته باشد یا به چیزی فکر کند، پیش می رفت. نگاهش به ماشین ماز آبی رنگ بود. شبیحی تیره را دید. آیا او ایوان سویتسوف بود؟ ... بلی! خود ایوان سویتسوف بود که از اتاق کامیون بالا رفت و در را به هم زد. هنگامی که سرگونیا صدای روشن شدن موتور را شنید، فهمید که چه باید بکند. پس با شادی دستش را بلند کرد:

– “ایوان! ... ایوان! ...”

چوب اسکی هایش را جمع کرد و دوید تا به کامیون برسد. کامیون داشت دور می زد. اتاق کامیون جادار و روشن بود. سرگونیا تاکنون در چنین اتومبیلی ننشسته بود، بعلاوه خیلی هم گرم بود. اما پس از آن همه راه رفتن، نخست احساس سرما کرد، اندامهای پیر و کارکرده او سردش شده بود. اما در اتاق کامیون هوا عالی بود. موتور می غرید، عقربه ها روی صفحه جلو ماشین تکان می خوردند. بوی گرم بنزین، فلز و روغن، پیرمرد را به دنیای دیگری برده بود، دنیایی بیگانه که در آن آسایش، چیزی عادی بود، دنیایی که فن تازه همه حقوق خود را دارا شده بود. در چنین دنیایی چوب اسکی های او، کوله پشتی و تفنگ او، که آن را پشت صندلی گذاشته

بود چیزهایی مثل اسباب بازی و حتی بیهوده به نظر می آمد. گویی از دنیایی کهن و مبهم سر در آورده باشند. از طرفی خودش نیز در موقعیت و جای خود، قرار نداشت. اگر از او پرسش می شد که چرا سوار کامیون شده است، پاسخی نداشت که بدهد. با همه اینها قلبش دوباره گرم شده بود. خشنود بود. کلاهحنایی رنگش را به سر داشت، در گوشه‌ای از اتاق کامیون، نزدیک پنجره نشسته بود، در صندلی چرمی نرم فرو رفته بود، گاهی به ایوان و گاهی به جاده نگاه می کرد. زمین سخت و مطمئن از او دور بود و سرگونیا از بالا به آن نگاه می کرد، گویی در پرواز بود. جستجو می کرد تا چیزی پیدا کند و نگاهش را بر آن نگاهدارد. آنچه برایش پیش آمده بود شگفت آور و فوق العاده بود، شاید اندکی هم هراس آور بود. به کجا می رفت؟ برای چه کاری می رفت؟ باید می ایستاد، پیاده می شد و به خانه برمی گشت، نزد لوتچیخا می رفت. دیگر به هر سو رفتن، بس بود، چون یک برگ لرزان بودن بس بود... اما قلب او دیگر از خودش اطاعت نمی کرد. در گرمای اتاق کامیون نشسته بود و نمی توانست تکان بخورد. در سمت چپ، با یک متر فاصله کسی که او را دوست داشت مردی با چهره‌ای سبز و تیره شده از باد، چون اربابی راستین، آرام نشسته بود. کلاهی رنگ و رو رفته به سر داشت که تا روی ابروهایش را گرفته بود. کتی دولایه بر تن داشت که لکه‌های روغن ماشین بر آن بود و آستینهایش نخ نما شده بود. دستهای پینه بسته‌اش از مازوت و سرما سیاه شده بود و فرمان ماشین را در اختیار داشت. در طرز نشستن ایوان و در دستهایش با آن انگشت بان‌دیچی شده، آرامش و اطمینان بسیاری دیده می شد. ایوان گفت:

– "تو اکنون مهمان من هستی... نتوانستی آنجا بمانی؟ ... برای

برگشتن که عجله نداری؟ ..."

پیرمرد سر تکان داد: "چه عجله‌ای دارد؟" در میان سروصدای موتور، متوجه شد که ایوان سرما خورده و صدایش گرفته است. روی چهره تیره او، چشمهایش به رنگ خاکستری روشن بود. به سرگونیا نگاه نمی‌کرد اما گویی که هم شبح لاغر پیرمرد را می‌دید و هم خیابان روستا را که به سوی او پیش می‌آمد. ایوان دگمه‌ای را فشار داد و گفت: "بخاری را روشن کردم!" یک وزش باد گرم از زیر به بالا آمد. سرگونیا کلاهش را برداشت. نگاهش در اتاق راحت کامیون چرخید.

– "خوب، پس چیزهای خوب را دوست داری؟" یک ریشه بی‌رنگ، در امتداد شیشه‌ها، یک رادیو ترانزیستوری، عکس یک موطلابی با چشمهای درشت روی صفحه بالای اتاق کامیون دیده می‌شد. یک زیرسیگاری پلاستیکی هم پیچ شده بود. ایوان، آهسته ضربه‌ای به فرمان زد و گفت:

– "به نظر من اینها چیزهای خوبی هستند. نظافت را هم دوست دارم. بقیه چیزها مال تو دوشف است، همان همکارم."

– "اکنون چه چیزی را بار زده‌ای؟ باز هم بلوکهای سیمانی پل است؟"

– "نه! بلوک سیمانی برای جاده است."

– "مثل اینکه کارها رو به پایان است؟"

ایوان به پیرمرد نگاه کرد و پرسید: "کجا پیاده می‌شوی؟ در میام لینو؟ یا در شبالینو؟" و از گوشه لب ترک خورده‌اش لبخند زد. پیرمرد پلکهایش را بر هم زد. دودل بود. باید زود تصمیم می‌گرفت. کامیون با بارش در بزرگراه پیش می‌رفت اما او در جایی کار نداشت، نه در کوکچی و نه در میام لینو. باید به خانه برمی‌گشت، همانجا که همسرش الکساندرا

ایوانوونا لوتچکوا و منتظرش بود. آنجا که سگ اسکیموی مهربانش بلانکو بود. کامیون پیش می‌رفت و عقل او درست کار نمی‌کرد. باید زود پیاده می‌شد تا مجبور نشود کیلومترها راه را پیاده برگردد. از طرفی هم فکر می‌کرد که بد نیست که در حاشیه روستا گشتی بزند. خانه‌های آشنا به سرعت نزدیک می‌شدند و از دو سوی کامیون می‌گذشتند. اینجا مدرسه است، آن هرم سفید و ستون با ستاره‌های روی آن که از آهن سفید ساخته شده است. آن یکی، خانه بزرگ زینایدا است که حتی پارچه رنگارنگی که با آن حیاط را زینت داده‌اند نیز دیده می‌شود. از جلو خانه خودش هم گذشتند، این هم خانه ورافدروونا است. کامیون می‌رفت، می‌رفت. موتور نیرومند که به فرمان آدمی بود، پیش می‌رفت. پیرمرد تکان خورد، دستش را به کوله‌پشتی‌اش برد و پرسید: "چرا تنهایی؟ همکارت کجاست؟" ایوان برای اینکه پیرمرد صدایش را بشنود با صدای بلند گفت: "او در معدن است، در تالیتسا است. تلاش می‌کند تا بلبرینگ چرخ پیدا کند. باید تا نوبتش می‌رسد بلبرینگ داشته باشد. با هم برمی‌گردیم." سرگونیا خاموش ماند و گوش به صدای موتور سپرد. پس از لحظه‌ای به آرامی پرسید: - "چه موقع؟"

- "چی؟" پرسیدم: "چه موقع برمی‌گردید؟"

- "امشب! من بار کامیون را در تالیتسا خالی می‌کنم و راه می‌افتم."

سرگونیا احساس کرد که ناراحتی عجیب و غیرقابل درکی بر او چیره می‌شود. چهره‌اش داغ شد، دستهایش عرق کرد. با کلاه، پیشانی‌اش را پاک کرد... تالیتسا... تالیتسا... شاید سرنوشت اوست که او را به آنجا می‌برد تا با گذشته‌اش روبرو کند؟ ... می‌ترسید که به آن گذشته دور برگردد... زمان درازی بود که محو شده بود، گویی که هرگز آن روزها وجود نداشته

است. اما تالیتسا! ... در زندگیش با تالیتسا ماجراها داشت. در آنجا بود که برای نخستین بار جنگید. آن روستای کوچک، اکنون چگونه است؟ از آن زمان تاکنون چند سال گذشته است؟ پنجاه سال؟ ... پنجاه ... و اکنون آنها به سوی تالیتسا می‌روند. ایوان رادیو را روشن کرد و گفت: "اگر بخواهی تو را به تالیتسا می‌برم. در آشپزخانه رانندگان عصرانه می‌خوریم. یک سالن غذاخوری داریم که تا ساعت یک صبح باز است."

سروصدای موزیک شاد رادیو با غرش موتور درهم آمیخت. پیرمرد پرسید: "سیگار داری؟" و چون حس کرد که ایوان صدایش را نشنیده است با حرکت دست اشاره کرد. ایوان پاکت سیگارش را به سوی او دراز کرد. پیرمرد فریاد زد: "موافقم! ... به تالیتسا می‌رویم! پس از آن همه ..."

آخرین خانه‌های ایلینکا با باغچه‌های سبزیکاری زیر پنجره‌هایشان به شتاب گذشتند. کامیون سنگین از روستا گذشت و برگستره بیکران رها شد. راه راست و پهن، مطیعانه زیر چرخها خوابیده بود. گویی بر فراز راه پرواز می‌کرد و زمین را لمس نمی‌کرد، فضا را می‌بلعید. در سمت چپ، تنه‌های کاج برف گرفته ردیف شده و نواری خاکستری را درست کرده بود. در سمت راست، سطح سفید رودخانه گسترده شده بود. پیرمرد این افق دوردست، این فضا و این احساسات حیرت‌انگیز را دوست داشت، چیزهایی را که شبیه هیچ چیز دیگر نبود. پرواز در هوا، این توانایی در فضا که قلب را خشنود می‌کرد. جوانی و آزادی و بی‌غمی چنین بود. در دوره‌های گذشته او به سوی ناشناخته پرواز کرده بود. هنگامی که سوار بر اسب بود. گاهی در فضای سفید خط افق، نقطه‌ای سیاه منفجر می‌شد و کامیونی پیش می‌آمد تا به کامیون آنها برسد و در قار و قور موتورها از کنار هم بگذرند، سپس صدای آن در دوردست خاموش می‌شد. پیرمرد



ساقهای خسته‌اش را دراز کرد. خیلی زود حس کرد پس از روزها راهپیمایی سخت، در کدام نقطه نیرویش تحلیل رفته، در کدام نقطه تایگا خسته شده است. آنگاه آرامش بر او چیره شد و او را گرم کرد. اکنون وقت استراحت دارد، تا هر چه دلش می‌خواهد فکر کند. پس از لحظه‌ای پرسید: "آیا می‌دانی گنا اسمورودین در کجای تالیتسا اقامت دارد؟"

- نه! درست نمی‌دانم! گمان می‌کنم نزدیک رودخانه در خیابان سوویت کایا باشد!"

سرگونیا همراه با آهنگ یکنواخت موتور و موزیک رادیو، سیگار دود می‌کرد و لذت می‌برد. چقدر خوبست که در زندگی چنین لحظه‌های آرام و شادی‌بخش وجود دارد که خستگی را از تن به در می‌کند و با دنیا سازگار است! اینگونه خوشیها همواره غیرمنتظره و کوتاه است، مانند هدیه‌ای در میان نگرانیها و آشفتگی‌های زندگی روزانه است، هر چه کمتر باشند، گرانبها ترند ... پیرمرد در آرامشی شیرین سیگار دود می‌کرد. دود سیگار زمان زیادی بالای سرش معلق می‌ماند، با وجود بادی که پشت شیشه‌ها می‌وزید سرگونیا دقت می‌کرد که خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری بریزد، اما انگشتهای پینه بسته و سخت او می‌لرزیدند و به فرمان او نبودند. سپس چیزی در سینه‌اش به درد آمد، رنجی که نمی‌دانست از چیست؟ اما اهمیتی نداشت. از این آزادی که شبیه به آزادی پرواز بود، خشنود بود، از گذشته رها شده بود و به آرامی، بدون آن که تلاشی بکند بر فراز زمین پرواز می‌کرد. به این گونه با تکانهای ملایم جاده، به خواب رفت، سرش خم شد و چون پرنده‌ای پیر، دماغش را در سینه‌اش فرو برد. ایوان دستش را دراز کرد و رادیو را خاموش کرد تا سرگونیا راحت بخوابد. در کارهای ایوان مهربانی و دقت، همواره وجود

داشت. جاده، روی زمین سفید و یخ بسته، از میان کوهها و از دشتهای بیکران امتداد داشت و کامیون ماز آبی رنگ با بار خود، پیوسته به سوی مه دوردست می خزید، باز هم بالاتر می رفت تا به ابرهایی که روی قلهها بودند برسد. پیرمرد، ناگهان بیدار شد، گویی ترسیده بود. نور سفیدی چشم او را نابینا کرده بود، نیمه شب هم گذشته بود، موتور می نالید و تلاشی سخت می کرد که بار سنگین را هم به لرزه درآورده بود و آن را می کشید. ایوان به جلو خم شده بود. کت او که دگمه هایش باز بود به فرمان چسبیده بود. راست به جلو نگاه می کرد، بدون اینکه گاز را رها کند، با اعصابی ناراحت گوش سپرده بود که درون موتور، زیر کاپوت، چه می گذرد؟ سرگونیا سرش را تکان داد تا از خواب به درآید و از پنجره به بیرون نگاه کرد. آنچه دید او را شگفت زده کرد. پیرامون او زمین وجود نداشت و تنها ابر دیده می شد، ابری که در جلو آنها در قطعات پراکنده مانند مه پیش می رفت. کامیون باشتاب تمام با ابرها برخورد می کرد. دیواری انبوه و خاکستری همچون ابر، با کندی به سوی آنها پیش می آمد. ابرها در کناره های صخره های تکه تکه شده و پیش از برخورد با شیشه جلو کامیون ذوب می شدند. اما آن دیوار، آنها می رفتند که با چراغ کامیون به آن برخورد کنند: دیواری که آهسته روی پاشنه اش می چرخید و گویی در قلمرو کوهستان را باز می کرد. پیرمرد شگفت زده، راست نشست و از شیشه در، بیرون را نگاه کرد. حس کرد که جانش به نخی بند است. - "یا مادر مقدس!" پشت در اتاق کامیون، پرتگاهی هولناک بود. در آن پایین، در ژرفای پرتگاه، در میان تکه های ابر، جاده به سوی دره، در امتداد صخره های عمودی، پیچ می خورد و پایین می رفت. درختان صنوبر و سدر برف گرفته، در راه تنگ صخره ای، آویزان بودند. سرگونیا و ایوان در

جعبه شیشه‌ای خود، بر فراز این پرتگاه مهیب، گویی پرواز می‌کردند. پیرمرد که قلبش تند می‌زد، گمان می‌کرد که به سوی گردنه ادیگان می‌روند. بالا رفتند تا بر فراز دره رسیدند. تنها چیزی که برای ایوان مطرح بود این بود که از این سربالایی سخت به قله برسد. با این رفتار، پیرمرد تعادلش را از دست داده بود، نبضش می‌زد. سرنوشت یکبار دیگر این امکان را به او داده بود که از ادیگان بگذرد. نه از راه یخبندانهای گذرناکردنی و سوار شدن بر اسب ناتوان روستایی، مانند زمان گذشته، بلکه با وسیله‌ای جدید، از طریق جاده و در کمال آسایش از راه مستقیم قله.

در بیرون باد در ارتفاعات بلند، زوزه می‌کشید. در اتاق کامیون هوا گرم بود. عقربه‌ها روی صفحه داشبورد می‌لرزیدند و موتور با ناتوانی زوزه می‌کشید و تلاش موتور، به مردانی منتقل می‌شد که گویی با ماشین آمیخته شده بودند. پیرمرد گفت: "خیلی راحت‌تر از سفر با اسب است!" ایوان بدون آن که نگاهش را از جاده بردارد خندید. کامیون ماز به فرمان او بود و به زحمت می‌پیچید. لاستیکها با نومییدی به پوشش جاده گیر می‌کردند. کلوخهای یخ بسته از سنگها و از برفهای پاشیده شده در زیر چرخهای در حال حرکت، درست شده بود. پیرمرد به این گلوله‌های یخ که آهسته فرو می‌افتادند نگاه می‌کرد، گویی در رؤیاست و در پرتگاه با صخره‌ها برخورد می‌کند، متلاشی می‌شود و به صورت ذره‌هایی در صخره‌ها ناپدید می‌شود. نمی‌توانست از آرزویی که داشت، آرزوی پیاده شدن، منصرف شود. می‌خواست پیاده این راه را طی کند که به سوی گردنه می‌رفت. البته نه برای اینکه می‌ترسید، بلکه برای آن که کامیون نمی‌توانست بار خود را بکشد، برای اینکه موتور سبکبارتر شود و فشار

کمتری بر آن وارد شود. این آرزوی نامعقول او را نگران می‌کرد و پریشان می‌شد. با این همه کامیون ماز، زوزه‌کشان به بخش مستقیم جاده رسید و ماریچ بعدی را آغاز کرد. اکنون دیوار، نزدیک در کامیون، نزدیک پیرمرد بود که می‌توانست صخره‌های شکاف‌دار آن را تشخیص بدهد. می‌دید که خزه‌های باریک که برف بر آنها پاشیده شده بود و نیز تمشکهای ستبر مارال نیک در دسترس اوست. سرگونیا آهی از سبکباری کشید، به پستی نرم صندلی تکیه داد و گفت: "اوف! باید استراحت کرد!" و با احترام بیشتری به ایوان نگاه کرد. نیمرخ سبزه او را در زمینه ابرهای سفیدی که روی پرتگاه حرکت می‌کردند می‌دید. هوا کم‌کم روشن‌تر می‌شد و رنگ صورتی به خود می‌گرفت تکه‌های ابر در پایین در گرداب مه مانده بودند در حالی که در آن بالا، گوشه‌هایی از آسمان سرد، به رنگ آبی درخشان درآمد بود. قله کوهها در پشت سر، اکنون با خورشیدی که دیده نمی‌شد روشن شده بود.

پیرمرد خشنود شد و گفت: "تا آن بالا بالاها دیده می‌شود! چه موقع به آن بالا می‌رسیم؟"

ایوان آهسته کلاهش را روی چهره‌اش کشید، موهای صاف و از عرق به هم چسبیده‌اش روی شقیقه‌هایش ریخت و نیمرخ او از چشم سرگونیا پنهان ماند. با گوشه لبش سیگاری از پاکت برداشت و گفت:

— "از این جا دو ساعت وقت می‌برد تا به تالیتسا برسیم ... البته در شغل ما چندان با اطمینان نمی‌شود سخن گفت ... تو کبریت داری؟"

در آن بالا، خورشید چشم آن دو را می‌زد. یخهای اتاق کامیون قرمز

رنگ شد و پیرمرد ناگزیر چشمهایش را به هم فشار می داد و پلک می زد. ایوان موتور را خاموش کرد و ناگهان در سکوت، صفیر پیوسته و پرخروش باد به گونه ای مشخص شنیده شد. در صدا کرد. ایوان پیاده شد و سرگونیا صدای او را از پایین کامیون شنید. - "بیا پایین تا ساقهای کرخ شده ات نرم شود. همیشه در اینجا کمی توقف می کنیم!" سرگونیا کلاهش را روی سرش محکم کرد. دنبال دستگیره در گشت. کورمال کورمال رکاب را پیدا کرد و از آن، به روی جاده پرید. سرما و باد ارتفاعات وسیع خیلی زود او را در میان گرفت اما توجهی به باد و سرما نکرد. خود را کنار کشید، ایستاد و صورتش را به سوی خورشید چرخاند.

ایوان دور کامیون چرخید. با دست به لاستیکها کوبید، بار کامیون را بررسی کرد، سپس مرد تنومند با شانتهای پهن و کتی که دگمه هایش باز بود، به پیرمرد نزدیک شد و گفت:

- "این هم تالیتسای ما! قشنگ است؟"

بر فراز قله ها در طرف باختر، خورشید به سرخی می زد. در حالی که در پایین، در دره، در ژرفای آشفستگی سنگها، آنجا که بخاریهای رنگارنگی در گریز بود، شهر کوچک، گسترده شده بود. یکی از کناره های شهر، در شکافی بین کوهها فرو رفته بود و از آن جا از بخاری هایی که با آجر قرمز ساخته شده بودند دود برمی خاست.

- "آن جا معدن مولیبدن است. نزدیک به پنج کیلومتر است. آنجا هم پلی است که مشغول ساختن آن هستند!"

پیرمرد خیابانها و چهارراههای تالیتسا را به خوبی می دید. میدان مرکزی و نوار رودخانه که با پلی تازه، دو سوی آن به هم راه می یابد و از این بالا شبیه به اسباب بازی بچه هاست، همه را می دید. پل قدیمی هم در

کناری دیده می‌شد. سرگونیا چنان به پل کهنه چشم دوخته بود که اشک در چشمهایش حلقه زد. اما چشم‌انداز تازه، به قدری دور از انتظار بود که دیدن آن، او را به خود مشغول کرد و نتوانست خاطرات گذشته را زنده کند. پیرمرد پریشان، اشکهایش را که باد آنها را جدا می‌کرد، پاک کرد و به چشمهایش باور نداشت. آن دو بر فراز دره - یک پیرمرد و یک جوان - نشانه پیوند گذشته و آینده بودند. سرگونیا با سرش یک کاج جوان پر از تیغ را نشان داد که به اندازه آدم بود و در میان خارها کمی دورتر از آنها روییده بود. پرسید: - این چیست؟ "شاخه‌های نرم این درخت به هم پیچیده، در باد سرد خم شده، با نوارهای رنگین، ریسمانها، کهنه‌های پاره چون زیورهایی که به درخت نوئل می‌بندند، بر روی شاخه‌هایش تکان می‌خوردند. برفهای پیرامون درخت نیز، لگدمال شده بود. ایوان پاسخ داد:

- "آداب و رسمهایی در آلتای وجود دارد که می‌گوید برای دفع شیطانها و اهریمنها از ادیگان و برای اینکه خوشبختی بیاورد و با مسافران مهربان باشد، چیزی به درخت ببندند. بسیاری از مردم به این کار، باور دارند. همکار من تودوشف، هر بار چیزی به این درخت می‌بندد. گاهی هم غذا در اینجا می‌گذارد. خوب، حرکت کنیم!" آنها سوار شدند. موتور تازه روشن شده بود که سرگونیا از جا پرید و گفت: "صبر کن! کمی صبر کن!" در جیبهایش جستجو کرد، دستمالی را درآورد با یک نخ، نخ چرمی که همواره هنگام شکار با خود داشت. در کامیون راباز کرد و از صندلی پا به رکاب گذاشت و از آن بر زمین جست و گفت:

- "خیلی زود برمی‌گردم!" از در باز مانده کامیون، دیده می‌شد که سرگونیا به سوی کاج می‌دود و سعی می‌کند پایش را در جایی بگذارد که

پیش از او پا گذاشته بودند.

سرگونیا هنگامی که کامیون آهسته از میان تالیتسا می گذشت گفت:  
– "من با تو به آن پل تازه نمی آیم. مرا در خیابان اصلی، در جایی پیاده  
کن! اینجا کجاست؟"  
– "اینجا خیابان سوویت کایا است."  
– "همین جا خوب است! مرا پیاده کن، همین جا کار دارم!"  
– "من می روم بار کامیون را خالی کنم، بعد تو دوشف را پیدا می کنم که  
برگردیم! نزدیک دو ساعت دیگر به سالن غذاخوری بیا، ما در آنجا  
خواهیم بود!"  
و ایوان ترمز کرد.

سرگونیا کوله پشتی بر دوش، در خیابان سوویت کایا راه می رفت و به  
هر سو نگاه می کرد. گاهی در پیاده رو می ایستاد و رهگذران را ناچار  
می کرد که او را دور بزنند. به مادرهایی برخورد می کرد که کالسکه  
بچه هایشان را می گرداندند و به شاگرد مدرسه هایی که دوان دوان  
می گذشتند.

در برابر دکان آبجوفروشی، صف درست شده بود. در نانوايي باز بود  
و بوی نان تازه، حس بویایی را برمی انگيخت. ماشینها و کامیونها در جاده  
رفت و آمد می کردند و برفها در زیر چرخهای آنها آب شده و آسفالت  
پیدا بود. شهر کارگری با زندگی هر روزه اش، زنده بود. اما به نظر سرگونیا  
همه چیز آن عجیب بود. خانه ها مردم و بوها. تالیتسا همان جایی نبود که

در تصور او بود، جایی که او را به اندوه وامی داشت و به رنج و درد می انداخت. از جلو داروخانه و صندوق پس انداز با پنجره های میله دارش گذشت. از جلو ساختمانی با آجرهای خاکستری رنگ که طبقه اول آن فروشگاه مواد غذایی بود و ویتترین های آن از هر گونه مواد غذایی پر بود گذشت. بدون شتاب راه می رفت و به چهره های رهگذران خیره می شد گویی انتظار داشت پیرمردی آشنا را ببیند. اما همه جوان بودند یا همسن او نبودند و شتاب داشتند. برخی اندوهگین بودند، برخی با یکدیگر حرف می زدند. سپیدارها با تنه خاکستریشان، که به زشتی بریده شده بودند، در حاشیه پیاده رو، رویده بودند. سرگونیا اندیشید که این درختها نمی توانند از تبار درختهایی باشند که شاهد وقایعی بوده اند که در این جا روی داده بود. آنها سالها بعد رویده بودند. با این حساب، او تنها قدیمی در اینجا است. اما بر سر تالیتسای او چه آمده است؟ ممکن است هیچ اثری از آن بر جا نمانده باشد؟ سر چهارراه ایستاد. در برابر او میدان مرکزی تالیتسا قرار داشت. بر فراز کوهها، آسمان سرخ رنگ، خانه ها را به رنگ صورتی درمی آورد، در حالی که پرچم سرخ کمیته اجرایی منطقه که ساختمانی دو طبقه بود، چون زبانه آتش برق می زد. آدمها می آمدند و می رفتند. نزدیک آنجا چند جیب و یک اتومبیل ولگا پارک شده بود. در کنار اتومبیل، سرگونیا ناگهان اسبی حنایی رنگ را دید که پاهایی پر از پشم داشت و به سورتمه ای بزرگ بسته شده بود. اسب مشغول خوردن یونجه بود و گاهی سرش را تکان می داد، زین و یراقش را به صدا درمی آورد. همین که پیرمرد اسب را دید ناگهان دریافت که در همین میدان و همین خیابان بود که جوان برانگیخته شده به سبب زدو خورد و درگیری، سورتمه حامل جسد کاپلونوف را می راند. سورتمه در امتداد خانه های



سیاهی که در دو طرف خیابان بود، راست به سوی سبورنیا می‌رفت که ستاد پارتیزانها در آنجا مستقر بود. سرگونیا به سختی اسب حنایی رنگ را می‌زد تا اینکه نگذارد روستاییان خشمگین سورتمه را نگهداشته و راهزن را تکه تکه کنند. بدن سنگین کاپلونوف روی سورتمه پایین و بالا می‌رفت و ساقهای دراز چکمه پوششش، در برفها کشیده می‌شد و یک خط تیره بریده بریده باقی می‌گذاشت.

سرگونیا کوله‌پشتی خود را که روباه در آن قرار داشت بر شانه دیگر انداخت و با شادی در میدان در امتداد ساختمان شیشه‌ای کمیته حزب، با صنوبرهای کوچک که به شکل دلخواه، نزدیک در ورودی کاشته شده بود، راه می‌رفت. در برابر یک غرفه نمایشگاه، بر صفحه‌هایی چوبی که به زیبایی زینت داده شده بود و تا نیمه در برف فرورفته بود ایستاد: "بهترین کارگران بخش" در سه ردیف عکس با قابهای شیشه‌ای که خوشه‌های گندم بین آنها قرار داشت نظر او را به خود جلب کرد. بیشتر چهره‌ها جوان بودند. مردان و زنانی زیبا، با روسری، با موهای فرزده، حتی با سر طاس. آهسته به راه افتاد و خواند: تری نوای چوپان - شول گوین سرکارگر - تیریشکین مهندس - ناگهان بر جا خشک شد. در یکی از قابها بالاتر از چشمهای او، عکس فیرس اسمورودین بود که راست در چشم او نگاه می‌کرد. زیر آن نوار ریشه‌دار، نگاهی سخت و بانفوذ داشت. شگفت‌زده ایستاده بود. آیا ممکن است او فیرس باشد؟ سرانجام به فکر افتاد که نوشته را بخواند: گ. اسمورودین راننده کامیون - کمی اندیشید: گنا! پس این گنا اسمورودین است. درست است! راننده کامیون. قلبش سرشار از

شادی شد. از نیایی شایسته، چنین فرزندی سزااست! او هم که همین نزدیکیها سکونت دارد، در پایین خیابان. از اینکه با دیدار خود او را غافلگیر خواهد کرد لبخندی زد. در روشنی خورشید در حال غروب، عکسها می درخشیدند و چهره‌های ارغوانی شده و صاف، گویی زنده بودند. یخهای درون سرگونیا آب شد و تسکین پیدا کرد. به پیش! کوله‌پشتی‌اش را مرتب کرد و گامهایش را تندتر. هوا بوی برف می داد. برف بهاری با بوی بهار می آمد.

هر چه جلوتر می رفت خانه‌های خیابان سوویت کایا کوچکتر و آشناتر می شد. خانه‌های یک طبقه روی پایه‌های آجری، کلبه‌هایی با پنج دیوار چوبی، که از گرد و خاک خیابان پوشیده شده بود. خانمی با گونه‌های قرمز با شال چهارخانه از رودخانه برمی گشت، چون سطلهایی پر از رخت شسته شده به انتهای چوبی که روی شانهایش گذاشته بود متصل بود و تکان می خورد. سرگونیا با قلبی سبکبار، کلاه از سر برداشت و جسورانه گفت: "همواره رختهای شما سفید باد!"

زن با حرکت سر و خیلی جدی پاسخ داد: "متشکرم!"

کم کم تالیسا برای او زنده می شد و جای کوچکی را در قلبش می گرفت. خانه‌ها با پرده‌های توری که مردم در آنها زندگی می کردند، باغچه‌های زیر پنجره‌ها، درهای بزرگ و آن دو غاز سفید که از خیابان می گذشتند برایش آشنا بود. غازها پنجه‌های قرمز رنگشان را با احتیاط بر زمین می گذاشتند گویی روی برفهای خیابان از سرما یخ زده بودند. آن دو در کنار هم، چون بطریهای شیر، به آرامی می غلتیدند. غازهای سفید روی برف سفید در او این اندیشه را به وجود آورد که دگرگونی پیش آمده در زندگی آدمها هر چه باشد برخی چیزها پابرجا و همیشگی اند، مثل این

غازها که در همه زمانها بر روی زمین، راه می‌روند.

هر اندازه که از خیابان راه می‌پیمود و پایین‌تر می‌رفت از شمار رهگذران کم می‌شد و تالیتسا منظره روستایی خود را بازمی‌یافت. بیشتر خانه‌ها نو بودند، خیلی خوب رنگ شده بودند، اما کلبه‌هایی نیز وجود داشت که دست کم از نیم قرن پیش، با چوبهایی که به هم متصل شده و هنوز محکم بودند برجا بود. نزدیک این خانه‌ها پیرمرد گامهایش را آهسته کرد و به صداهایی که از درون خانه‌ها بلند بود، گوش سپرد، به پارس سگها توجه کرد. کنجکاو بود که درباره زندگی این مردم چیزهایی بداند. کوشش می‌کرد خانه تی خون سوبوتین را به یاد آورد که نزدیک انبار بود و فرمانده ایوان زوریانف را با یک چنگک سوراخ کرده بود و آنها نتوانسته بودند او را پیدا کنند مگر شب هنگام و پس از پایان نبرد. خون در زیر او یخ بسته بود و چنان بر زمین چسبیده بود که ناچار شدند به سختی او را از زمین جدا کنند و اکنون ... او غبار شده بود ....

کامیونها با بارهای سنگین و اتومبیلها در خیابان همچنان حرکت می‌کردند و از سرگونیا با شتاب پیشی می‌گرفتند. آنها به سوی معدن می‌رفتند که آن سوی رودخانه بود. پیرمرد، قاب پنجره‌ای را دید که روی برفهای کثیف کنار جاده افتاده بود. چهارچوبی با چوب زرد رنگ معمولی که یک لنگه بود و با مربع‌هایی متقاطع درست شده بود. پنجره نو بود و تازه آن را رنده کرده بودند. ممکن بود زیر چرخ کامیونها له شود. سرگونیا زود آن یک لنگه پنجره را برداشت، بر سطح زیر آن دست کشید، معلوم بود که در کارخانه‌ای با دقت بر روی آن کار کرده‌اند. بوی آشنایی از آن برمی‌خاست بوی صمغ چوب سفید. چه خوب می‌شد اگر مورد استفاده قرار می‌گرفت. تنها یک گوشه آن کمی خراش برداشته بود. شاید از

کامیونی افتاده بود؟ شاید کسی آن را در اینجا رها کرده؟ چه باید کرد؟ از چه کسی پرسد؟ پیرامون خودش را نگاه کرد. پیرمردی درشت اندام با کمر خمیده و پالتویی بلند و کلاهی بر سر، از پیاده‌رو می‌گذشت. او کیسه‌ای بر دوش داشت که خوکی در آن بود، خوک می‌جنید و جیغ می‌کشید. سرگونیا با دیدن آدمی همسن و سال خود، خشنود شد و با او به گفتگو پرداخت:

– "هه! مرد دلاور! این پنجره مال کیست؟ می‌دانی؟ شاید در این طرفها کسی خانه می‌سازد؟"

پیرمرد رهگذر چپ‌چپ به او نگاه کرد و بدون آن که بایستد گفت: "آن را بردار! مال تو است!" و به راه خود رفت.

نه چندان دور از آنجا، نزدیک در بزرگ خانه‌ای، بچه‌ها بازی می‌کردند. صدای خشک ضربات چوگان آنها در خیابان طنین‌انداز بود. سرگونیا به آنها نزدیک شد و به تماشای بازی هاکی ایستاد. کیفهایشان روی برفها، نزدیک پرچین روی هم توده شده بود. بازیکنان خیس از عرق، در سکوت با هم روبرو می‌شدند، پره‌های بینی آنها باز و بسته می‌شد. گاهی فریاد می‌زدند: "کولی! اینجا! پاس بده! اینجا!"

و توپ کوچک بین چکمه‌های سیاه و خاکستری آنها در گریز بود. در لحظه‌ای مناسب سرگونیا پرسید:

– "می‌دانید این پنجره مال کیست؟ ... شاید ساختمانی تازه در این طرفها ساخته می‌شود؟"

بچه‌ها فکرشان جای دیگری بود. یکی از پسرها منظور او را فهمید و به سوی او چرخید. با چهره‌ای قرمز و شگفت‌زده گفت: "آن طرف، مدرسه می‌سازند." و با انگشتش جهتی را نشان داد که مشخص نبود.

با اینکه هوا هنوز تاریک نشده بود، کارگاه را نورافکنی روشن کرده بود. جرثقیلی مشغول جابجا کردن چیزهایی در آسمان شامگاهی بود. سرگونیا پنجره زیر بغل، سر بلند کرد و کلاهش را به دست گرفت. ساختمان با آجر قرمز در میان خانه‌های چوبی و پرچین‌های پایین شهر، حالتی شاد و ویژه داشت و در میان پرتو نورافکن‌ها و خورشید در حال غروب می‌درخشید. ساختمان مدرسه با هزار پنجره خود به پیرمرد نگاه می‌کرد. از بالای ساختمان صدایی بلند شد، اما کسی پیدا نبود. صدا می‌گفت: "وی‌یرا! مانیا!"

سرگونیا از پله بدون نرده بزرگی، کورمال کورمال بالا رفت تا به آخرین طبقه برسد. زیر پایش سیمان و تکه‌های آجر شکسته ریخته بود. طبقه اول، طبقه دوم. در آن بالا کار ادامه داشت، اما در این جا سکوت برقرار بود. فضا، بوی ویژه کارگاه‌های ساختمانی را داشت، بوی گچ و سیمان و چوب سفید. در طبقه دوم ایستاد تا نفس تازه کند. قلب خسته‌اش، تندتر می‌زد. از آنجا به راهرو رفت. درها و پنجره‌ها و دیوار سالن‌های آینده طبق اصول بالا رفته بود. ناگهان اندوهی بر او چنگ انداخت: یک روز پسرهایی که آنها را نمی‌شناخت، تازه به دنیا آمدگان زمین، در اینجا سروصدا به راه می‌اندازند!

در سمت چپ، از میان پنجره‌های بزرگ راهرو خالی، منظره تالیتسا زیر نگاه او بود. این منظره‌های زمستانی با طرحهای منظم که گویی به عنوان تزیین به دیوارها آویزان شده‌اند، حالت شاد و زیبایی به راهرو روشن داده بودند. سرگونیا با خود گفت: «در روزهای آینده چه کسانی از این پنجره‌ها بیرون را تماشا خواهند کرد؟ در این منظره‌ها چه تغییراتی ممکن است ایجاد شود؟»

سرانجام به طبقه آخر رسید. اینجا روشن تر بود و سرگونیا حس کرد بالای سرش فضایی دیگر نیز وجود دارد. دیوارها ناگهان رها شده بودند و لبه‌های نامنظم آنها آشکار بود.

اکنون صداها بهتر تشخیص داده می‌شدند و او همه سطح ساختمان را دید. برف توده شده در گوشه‌ها، مردانی را که مشغول کار بودند و نزدیک به او بازوی عظیم جرثقیل را دید. سایه پریچ و خم او آهسته در نور پریده رنگ نورافکن به سوی کارگران لغزید. از دور کسی دست تکان داد و فریاد زد:

– «مانیا! آرام بیا پایین!»

سرگونیا با احترام و با کنجکاوی به کارگران نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «ساختن مدرسه با ساختن یک کلبه خیلی فرق دارد.» پنجره را زیر بازویش گرفت و به کنار ساختمان نزدیک شد. نگاهی کنجکاوانه به پایین انداخت از آنجا اتومبیلی را، توده‌هایی از آجر قرمز و پایه‌های جرثقیل را که روی ریل قرار داشت دید. جلو چشم او منظره‌ای زیبا گسترده شده بود، که از میان شبکه خیابانهای تیره رنگ گذشته بود. بر فراز سقف سفید خانه‌ها، بر فراز گردشگاهها، بر فراز حومه تالیتسا ستونهای دود به هوا می‌رفت و بر پهنه آسمان گسترده می‌شد. در افق در آن ژرفای شکافهای بین کوهها، شفق به سرخی می‌زد و دودها را به رنگ ارغوانی درمی‌آورد.

سرگونیا هنگامی که به دودها نگاه می‌کرد و سبزیکارهایی را که پیرامون آنها پرچین کشیده شده بود دید، تازه متوجه شد که او درست در جایی قرار گرفته که آنها نیم قرن پیش در آنجا فرود آمده بودند. گردنه در آن پایین بود. گروه آنها در دل شب از ادیگان پایین آمده بود. اسبهای خود

را در چمنزار پایین گذاشته بودند و بامدادان، پنهانی تا کنار روستا پیش آمده و در میان سبزیکاریها پراکنده شده بودند. با همه این احتیاطها نتوانسته بودند به سادگی بر دشمن چیره شوند. صدای شلیک تیری برخاست و به دنبال آن مسلسل به کار افتاده بود. هنگامی که پارتیزانها نفس زنان روی برفها به سوی خانه‌های قهوه‌ای رنگ می‌دویدند، راهزنها کاپلونوف، از رختخوابها با لباس زیر برخاسته و به هر سو می‌دویدند. صدای مسلسل خفه نمی‌شد. کولی مارتیانوف درو شد و همانطور که در کنار او می‌دوید افتاد. سپس نوبت گروموف رسید که کلاهش به دورتر پرواز کرد. سرگونیا با حرکتی غیرارادی از جست و خیز باز ماند تا به کمک دوستانش برود. اما ناگهان دید که او را محاصره کرده‌اند. همین که به طرف دیگری رفت، در برابر خود ایوان زیریانوف را دید که زانویش را بر زمین گذاشته و تیراندازی می‌کند. او یک راهزن را دید که سوار بر اسب شده و می‌خواهد بگریزد. زیریانف گفت: "بیشرف! کجا فرار می‌کنی؟" و اسب او را هدف قرار داد. راهزن زیر اسب ماند و له شد. اسب پاهایش را تکان می‌داد و تلاش می‌کرد که خود را بلند کند.

پیرمرد بی حرکت ماند و به دورها نگاه می‌کرد، بدون آنکه توجه داشته باشد که نفس می‌کشد و وجود دارد. رگی در گونه‌اش به لرزه درآمد و نمی‌توانست جلو لرزش آن را بگیرد. منظره‌ای که می‌دید او را وسوسه می‌کرد. در آن پایین در سبزیکاریها اجساد دوستانش را چون لکه‌هایی سیاه می‌دید که سرهای برهنه و تقریباً ناپیدای آنها روی برف سفید قرار داشت. اجساد دیگری هم با لباس سفید در این سو و آن سو افتاده بود.

بنای جوانی که سطلی پر از ملات و ماله‌ای بدست داشت از آنجا گذشت و گفت: "سلام! پدر بزرگ! پرسه می‌زنی؟ اگر کاری نداری بیا کمی

به ماکمک کن! در اینجا برای همه کس کار وجود دارد!" بنای جوان حالتی شوخ و خنده‌رو داشت. سرگونیا بی درنگ پاسخ داد:

– "من برای شما یک پنجره نو آورده‌ام که کنار خیابان افتاده بود. نو است. کسی آن را لازم نداشت!" او قاب پنجره را زیر بازوی خود چون چیزی گرانبها می فشرد و ادامه داد: "چرا دارایی خودتان را از بین می برید؟ خیلی پولدارید؟"

بنای جوان ایستاد و به پنجره نگاه کرد و گفت: "پدربزرگ! خنده‌دار است! ما هرگز اینگونه پنجره نداشته‌ایم! پنجره‌های اینجا به این اندازه نیست!" و سطل سنگین را به دست دیگرش داد و گفت: "اما این موضوع چه ربطی به تو دارد؟"

پیرمرد که داشت خشمگین می شد گفت: "گمان کردم این پنجره مال شماست؟"

– "نه! اندازه‌های آن مناسب این ساختمان نیست! پنجره‌های اینجا به وسیله طراح تهیه و تحویل می شود!" او به راه خود رفت. سرگونیا با صدای بلند گفت: "هه! صبر کن! کمی صبر کن!" و با پنجره‌ای که زیر بغل داشت به دنبال بنا دوید و گفت: "می دانی که اسمورودین خانه‌اش کجاست؟ به من گفته‌اند آخر خیابان سوویت کایا اقامت دارد." جوان با ماله کلاه خزش را روی گردنش کشید و موهای قهوه‌ایش را بیرون ریخت و گفت:

– "اسمورودین! .... اسمورودین .... نه، پدربزرگ! او را نمی شناسم!" سپس زبانش را به صدا درآورد و با خنده گفت: "کلیوک وین را می شناسم که رفیق دوران سربازیم بود، اما اسمورودین را نمی شناسم!" کمی دورتر از آنها مردی تنومند که پیشبندی روی لباس کارش بسته بود و با ماله



ملات را روی دیوار می کشید، سپس آجری برمی داشت و با حرکتی ماهرانه آن را کار می گذاشت پرسید: "تو دنبال کدام اسمورودین می گردی؟"

– "گنا اسمورودین! راننده کامیون سیارا! جایی در این نزدیکیها خانه دارد!"

بنای جوان، سطلش را بر زمین گذاشت و گفت: "آها، فروشگاه سیارا، گنای راننده!" سپس دستکش پارچه ای سخت شده اش را بیرون آورد و به پیرمرد نزدیک شد و کوچه نزدیک مدرسه را به او نشان داد و گفت: "آن خانه دوطبقه را می بینی؟ آن طرف کوچه! آنجا خانه اوست! متوجه شدی؟ خیلی فکر کردم که این موجود برتر که تو دنبالش می گردی کیست!"

سرگونیا در امتداد پرچین راه می رفت. از دور دید که پنجره خانه گنا روشن است و دودی آرام از دودکش خانه بالا می رود خشنود شد و گفت: "بخاری را روشن کرده اند." در کوچک خانه را با فشار شانه اش باز کرد. در حیاط تمیز خانه، چوبهای بریده شده نزدیک پارکینگ توده شده بود. پادری های راه راه دستباف، روی ریسمان آویزان بود. در میان برف حیاط، راه باریکی که به درگاهی اتاقها منتهی می شد پارو شده بود و در کنار در چوبی روشن، دختری جوان، پشتش به پیرمرد بود و پالتویی سیاه روی شانه های ظریفش انداخته بود. دختر مشغول کوبیدن جعبه نامه به در بود و به چیزهای دیگر توجه نداشت. چکش با صدای منظم بر میخ کوبیده می شد ... سرگونیا نزدیکتر شد. سر دختر را با موی طلایی و کوتاه، ساقهای ظریف او را با آن جوراب نازک و دمپایی، تماشا کرد، سپس آهسته سرفه ای کرد و گفت:

– "روزبخیر! مرد شما در خانه است؟"

دختر جوان سر برگرداند و جعبه نامه به میخی آویزان ماند. پیرمرد موهای طلایی ریخته بر پیشانی و نگاه معصوم دختر را دید و در دامن پالتو و زیر نیم تنه، شکم بزرگ و گرد او را تشخیص داد. زمان زیادی به فارغ شدن او نمانده بود. آنگاه با شادمانی اندیشید: «چه دختری! همه چیز تمام است! درود بر تو، گنا!» چهره دختر آرام و گلگون بود، لبهایش برآمده و ابر اندکی از بخار پیرامون لبهایش گرد آمده بود.

– "شما چه می خواهید؟"

سرگونیا به زحمت افتاد، تلاش کرد آهسته حرف بزند. "آیا اسمورودین اینجا اقامت دارد؟" دختر جوان که او را نگاه می کرد گفت: "بلی! اما شوهرم با کامیونش برای کار رفته است! به من گفته که فردا ظهر برمی گردد." پیرمرد پاهای زن جوان را نشان داد و گفت: "شما با این وضع سرما می خورید! در این یخبندان نباید پای لخت بیرون بیایید!" پس کوله پشتی اش را مرتب کرد و گفت: "آن چکش را به من بدهید!"

– "خودم می توانم این کار را انجام دهم!"

– "من می گویم که برعکس. شما نمی توانید! مرد تو می تواند با دستهایش هر کاری را انجام دهد و تو را هم می بینم که خیلی زرنگ و باعرضه ای! شما یک جفت هماهنگ را تشکیل داده اید!"

زن جوان خنده ای طبیعی و صادقانه سر داد. لحظه ای که پیرمرد چکش را از دست او گرفت طره موهای طلایی و پوست شفاف پیشانی او را دید، خالی هم روی گونه اش بود.

"میخها را هم بده! میخها را گرفت و بین لبهایش گذاشت و شروع به کار کرد. جعبه آهن سفید را نگه داشت و با چکش بر میخ کوبید.

– “بفرمایید! تمام شد!” کمی کنار رفت تا بهتر ببیند. چکش را به زن جوان داد و با خشنودی گفت: “دیگر کاری ندارید جز اینکه منتظر رسیدن نامه‌ها باشید!” از آستانه در پایین آمد، برف زیر پایش صدا می‌داد:

– “خوب! باید بروم، وقت رفتن است!”

زن جوان با ناراحتی گفت: “چرا؟ بفرمایید تو، هم اکنون شام ما حاضر می‌شود!” و به دنبال آن گفت: “از تنهایی خسته شده‌ام!”

سرگونیا در چشمه‌هایش خواند که می‌گفت: “از طرفی هم می‌ترسم!”

– “وقت رفتن من است! شامت را بخور، به شوهرت بگو که سرگونیا اهل ایلینکا برای دیدنت آمده بود. خودش خواهد فهمید. روزگار شما خوش! شاید باز هم یکدیگر را دیدیم!”

و پیرمرد کوچک اندام با کلاه خرمایی رنگش به راه افتاد.

– “هه! پدر بزرگ! شما پنجره خود را فراموش کردید!”

پیرمرد از دور گفت: “خوب شد! آن پنجره مال شماست، اندازه پنجره شماست!”

پیرمرد می‌خواست در را فشار دهد که فکری به سرش زد و ایستاد، نگاهی به آسمان کرد. شب فرا رسیده بود، رنگها به سرعت تغییر پیدا کرده بود. کوهها از دور تیره رنگ به نظر می‌آمدند و تایگا که دامنه کوهها را پوشانده بود، سیاه‌رنگ شده بود.

سرگونیا برگشت. زن جوان در را باز کرده بود اما هنوز به درون خانه نرفته بود. سرگونیا کوله‌پشتی‌اش را درآورد و آن را جلوی زن جوان گرفت و گفت:

– “بین چقدر قشنگ است! در بخش اینگونه روباه پیدا نمی‌شود. برای گرفتن آن، همه تایگا را زیر پا گذاشته‌ام! بفرمایید! این برای

شماست!"

زن، شگفت‌زده خم شد و گفت: "عجب چیزی گرفته‌اید! خیلی گرانهاست!"

– "حالا که خوشت می‌آید آن را بردار!" سپس کوله‌پشتی‌اش را برداشت و آن را روی شانه‌اش انداخت و گفت: "گنا از آن برایت یک کلاه و یک یقه زیبا درست خواهد کرد."

دوباره به راه افتاد تا برود، اما باز هم روبرگرداند و گفت: "اگر فرزندان پسر بود نام او را فیرس بگذار. به گنا بگو این خواسته سرگونیا است، به افتخار پدربزرگش، خودش خواهد فهمید!"

بر فراز تالیتسا، آسمان هنوز سیاه نشده بود، اما چراغهای خیابان را روشن کرده بودند. پیرمرد کوچک اندام زیر نور چراغها گام برمی‌داشت و آواز می‌خواند:

آه اگر یخبندان گلها را از بین نبرد،

آنها در زمستان هم به گل خواهند نشست ...

ناگهان چشمهایش از نور چراغی کور شد، صدای ترمز کامیون و بوق آن را شنید و بی‌حرکت ایستاد. آستینش را جلو چشمش گرفت شاید چیزی ببیند، که صدای باز شدن در کامیون و صدای ایوان را شنید:

– "خوب، پدربزرگ! همه جا را گشتی؟ خیلی دنبالت گشتیم. باید به راه بیفتیم!"

سرگونیا بدون اینکه چیزی بگوید به سوی روشنایی دوید و حس کرد دو دست نیرومند زیر بازویش را گرفت و به او کمک کرد تا سوار شود و

گفت:

– ”برو بالا و استراحت کن! برو آن پشت و روی تختخواب دراز بکش!“

تودوشف پشت فرمان بود و ایوان کنار او در اتاق گرم کامیون نشسته بود. سرگونیا روی تختخواب کوچک خزید. اسکی های دست ساز خودش را دید و زمزمه کرد: ”چه زندگی خوبی! مثل یک واگن خواب می ماند!“

کامیون به راه افتاد. سرگونیا خود را جابجا کرد و دراز کشید. از آن بالا به چیزهای آشنای ایوان و تودوشف که با چراغ سبز داشبورد روشن شده بود نگاه می کرد. به زودی شهر کارگری را پشت سر گذاشتند و کامیون به بزرگراه رسید. پرتو چراغهای دوردست، روی برفهای کشتزارها در دامنه دره می رقصید. ستاره بزرگی راست در برابر آنها بر فراز ادیگان قرار داشت که در آسمان کمرنگ با اندوه بسیار می درخشید. پس از نیمه شب هنگامی که گردنه را پیمودند، سرگونیا در خواب بود و نتوانست در پرتو نور چراغ، گوزنی را ببیند که غرق در رؤیاهای خویش از جاده گذر می کرد.

به ایلینکا رسیدند. صبح شده بود. سرگونیا برابر خانه اش پیاده شد. ایوان به شوخی و برای خداحافظی گفت: ”درست در برابر خانه، تحویل داده شد!“

از دودکش خانه لوتچیخا دود بلند بود که نشانه روشن بودن اجاق و تهیه غذا بود. سرگونیا با دیدن دود، احساس گرسنگی کرد، ضعف

زیادی هم داشت. روی برفهای حیاط اثر تازه چرخهای بزرگ دنداندار بزرگی پیدا بود که راست به سوی پله‌ها رفته بود. روی پله‌ها نیز، جای پاهایی دیده می‌شد. چه کسی بوده است؟

همین که وارد آشپزخانه شد بوی خوش گرم شیرینی، درست مثل شب قبل از عید، بینی او را پر کرد. آتش بخاری زیانه می‌کشید و یک شیرینی کوچک گرد از آرد سفید روی میز آماده بود. اما خانه گویی خالی و خاموش بود و کسی در آن نبود. کوله‌پشتی‌اش را بیرون آورد، تفنگش را در گوشه‌ای گذاشت، کلاهش را برداشت و خود را روی کاناپه‌ای که نزدیک بخاری بود رها کرد. خیلی زود حس کرد که توانی ندارد. اکنون می‌فهمید که این روزهای آخر، چرا اینقدر خسته می‌شد. نا نداشت که کفش و کتش را دریاورد. بر کف آشپزخانه از برف چکمه‌های او که آب شده بود برکه‌ای کوچک درست شده بود. کلاهش را روی زانوهایش گذاشت و چون یک گریه، خود را گلوله کرد.

مدتی در این حالت رخوت مانده بود. پلکهای سنگین شده‌اش روی هم می‌افتادند، گرسنه‌اش بود و خوابش می‌آمد. اما ناگهان در چهارچوب در، در گوشه اتاق، چیزی دید که خیلی سفید رنگ بود. با اینکه خسته بود، برخاست تا آن را ببیند. در میان اتاق که با نور روز، روشن بود، به جای میزی که رومیزی مخمل داشت و آن را به دیوار چسبانده بودند یخچال بزرگی دید که از سفیدی برق می‌زد و تا نیمه آن را از بسته‌بندی درآورده بودند. آدم احساس می‌کرد که غیر از یخچال، در آن اتاق، چیز دیگری وجود ندارد. در کنار یخچال کوهی از کاغذ درست شده بود که از جعبه یخچال به جا مانده بود. گلیم راه راه کوچک، جمع شده بود و دریچه کوچک زیرزمین همچون سوراخ بزرگی در کف اتاق دهان باز کرده

بود. سرگونیا گفت:

– "پس استفان و اراکین با کامیون، یخچال را آورده است؟"

صدای به هم خوردن چیزی از زیرزمین شنیده شد و به دنبال آن لوتچیخا از سوراخ سیاه زیرزمین، با چهره آلوده به آرد سفید بیرون آمد و نفس زنان، چیزی سنگین را با خود می کشید. نگاهی به سرگونیا انداخت و گفت: "بیا کمک کن! چرا اینطور به من زل زده ای؟ همه کارها را باید خودم به تنهایی انجام بدهم!" سرگونیا با شتاب پیش آمد و یک چلیک پر را بالا کشید که بوی ودکا می داد. لوتچیخا همانطور که آرنجهایش را به کف اتاق تکیه داده بود نالید: "بدبختی، پشت بدبختی! با چه زحمتی این را تا اینجا کشیدم!" به نظر می آمد که سخت بداخلاق شده بود، اما چشمهای خشنود و شادش در میان گونه های برجسته اش برق می زد. بالای سر او یخچال چون ستونی سفید دیده می شد. لوتچیخا گفت:

– "اکنون باید مبل پیدا کرد. می گویند مبلهای آلمانی خیلی خوبند!"

سرگونیا نمی دانست چه بگوید. پس به آرامی پرسید: "تو چیزی به سگ داده ای که بخورد؟"

لوتچیخا به سختی زانوانش را روی کف اتاق گذاشت و گفت: "تو فکر کرده ای که من کی هستم؟ سگ عزیز تو هزار گرفتاری برای من درست کرد. دیروز تمام وقت، زوزه کشید و پارس کرد و نزدیک غروب طناب را با دندانهایش پاره کرد و گریخت. خدا مرا ببخشد! اطمینان دارم که ..."

سرگونیا دیگر گوش نداد. بی درنگ از جا پرید و سربرهنه به سوی انبار رفت. بلانکو آنجا نبود. تنها تکه ای طناب و پیرامون آن جای کفشها و پاشنه های استفان و اراکین، با شکافهایی که از نعل کفش او بجا مانده بود دیده می شد. بدون آنکه بداند چه می کند، خودش را به حیاط انداخت و

به سوی رودخانه دوید. گویی سگ در آن نزدیکی بود. در مسیر آب، ابرها بر فراز کوه، پیش می‌رفتند. باد سرد در بدن کوچک خیس از عرق پیرمرد نفوذ می‌کرد. مدتها فریاد زد: "بلانکو! بلانکو!" و به هر سو نگاه کرد. سگهای روستا با صداهای گوناگون به او پاسخ دادند. فکر کرد به خانه درگاتچف برود شاید بلانکو در آنجا باشد. اما ناگهان جای پای سگی را دید که از شیب تند کنار رودخانه پایین رفته بود. حس کرد همه بدنش را تب فرا گرفته است. به آشپزخانه برگشت و کلاهش را از روی کاناپه برداشت و پرسید:

– "ندیدی که از کدام طرف رفت؟"

لوتچیخا که مشغول درست کردن خمیر بود، فقط آهی کشید و حتی سرش را هم به سوی او برنگرداند. سرگونیا بیرون رفت. لوتچیخا شنید که چوب اسکی‌هایش را بیرون آورد و با صدای بلند و خشم‌آلود چیزهایی گفت که مفهوم نبود.

جای پای سگ در کناره رودخانه و روی برفهای لگدمال شده رودخانه، گاهی به وسیله جای سورت‌ها ناپدید شده بود. سرگونیا تصمیم گرفت که برای جستجو به دورترها برود. تا مارینکی که بارها با سگ به آنجا رفته و برگشته بود برود. در امتداد جاده جنگلی به دنبال جای پای سگ، خم می‌شد و روی برفها را نگاه می‌کرد. اسکی‌هایش چندان راحت نبود و به زحمت می‌لغزید. برف سنگین و سخت شده بود و دیگر جای پا، پیدا نبود. با خود گفت اگر سگ از اینجا گذشته باشد باید در مسیر جاده، پیش رفته باشد. همین که تپه را دور زد و دودخانه‌های روستا، پشت تپه ناپدید گردید، با شادمانی رد پاهای سگ را دید که پاهای جلو بزرگتر و عمیق‌تر و پاهای عقب کوچک و سبک بود. این جای پای



بلانکو بود، در میان صد جای پا، می توانست آن را بشناسد.

«سگ شجاعم را پیدا خواهم کرد! آن را پیدا می کنم!» با خوشحالی رد پای سگ را که ماریچ رفته بود دنبال کرد. می دانست سگش متوقف شده، هوا را بو کشیده، نمی خواسته جایی را که صاحبش توقف کرده و دستکش خود را بر زمین انداخته و دوباره به راه افتاده بود، رها کند. پس از اینکه مقداری راه رفته، دوباره برگشته است. لحظاتی هم روی جاده رفته و دوباره برگشته، درست در همان جایی که او در دره کوچک دور زده بود و به این سو و آن سو رفته بود، بلانکو هم خود را با اطمینان جلو انداخته و پیش رفته بود. از آنجا که گذشت، دیگر جای پای او را گم نکرد. سگ از مزارع آشنا گذشته، پیوسته بو کشیده و فین فین کرده بود. لایه برف نرم شده بود و گاهی زیر اسکی فرو می رفت، اما گویی سگ به راحتی راه می رفته و شاید شب گذشته از آنجا عبور کرده بود.

پیرمرد وارد تایگا شد. از نوک درختهای تایگا زمزمه وحشتناکی به گوش می رسید، صفیر می کشید، تکان می خورد و تکه های برف را از شاخه های سنگین شده، بر زمین می ریخت. سرگونیا توجهی به این چیزها نداشت. شتاب داشت که سگ گم شده و گرسنه اش را پیدا کند. امیدوار بود که خیلی دور نرفته باشد و بجایی که او شب را در آنجا خوابیده بود نرسیده باشد. می دانست که زمان زیادی لازم است تا آنها خود را به خانه برسانند. شاید بهتر بود که در تایگا بماند و در کلبه ای که بارها در آنجا مانده بود بماند. اما کوله پشتی و تفنگش را همراه نیاورده بود چون فکر نمی کرد ناچار شود شب را در تایگا بماند. امیدوار بود که بلانکو را زود پیدا کند و سگ با شنیدن صدای او برگردد. اثر پاهای سگ نشان می داد که بلانکو به دنبال خط اسکی های او حرکت کرده است.

به نظر می آمد که همین دیروز با هم از اینجا گذشته و مانند همیشه در کنار هم بوده اند. اما پس از مدتی شیب تپه ها، بالا رفتن و پایین آمدن آنها پایان ناپذیر و سخت شد و اسکی هایش در برف فرو می رفت. ناچار ایستاد، سرفه کرد، چهره خیسش را با پشت دستکش پاک کرد. آماده برگشتن شد. فکر کرد بلانکو باز خواهد گشت. مدتی پرسه می زند و باز می گردد. چه بر سر او خواهد آمد؟ اما کمی دورتر از آنجا زیر درختها، جای پاهای سگ را در برف دید. حدس زد که بلانکو خرگوشی را دیده و او را دنبال کرده است. سپس دوباره به سوی خط اسکی صاحبش بازگشته است. در آنجا بیهوده پارس کرده، چیزی را دنبال کرده و پرنده ای را از شاخه ای به شاخه دیگر پرانده است. دوباره امیدوار شد و به راه افتاد. پس از گذشتن از دره وارد بیشه ای شد که درختان سپیدار پراکنده در آن روئیده بود. خط اسکی های خودش را دید که در تله خرگوش افتاده بود. همچنین رد پای کهنه شکارچی ناشناس را نزدیک تله پنهان شده در زیر برفها، دید. ایستاد، سوءظن و وحشتناکی بر او چیره شد. درست همین جا بود که در میان سپیدارها او روی طعمه زهرآلود افتاده بود. وحشت زده از این فکر، در پی رد پا با شتاب فراوان به راه افتاد. باد یخ زده نفس او را می برید. به خود می گفت: «تندتر! تندتر!» ممکن است هنوز بتواند سرنوشت سگ را تغییر دهد. با تمام نیرویی که داشت راه می پیمود و لکه های رد پای سگ، جلو چشمهایش می رقصید.

به طعمه زهرآلود رسید و ایستاد. رنگش پریده بود، قیافه اش عوض شده بود. بدون آنکه بداند چرا کلاش را برداشت. قطعات دل و روده یخ بسته، در برف خاکستری، زیر پای سگ پراکنده شده بود. چون دیوانگان نگاه می کرد. تلاش می کرد به خود بقبولاند که در اینجا چیزی تغییر نکرده

است و تکه‌های دل و روده زهرآلود همانطور که بوده مانده و بلانکو آنها را حس نکرده است. اما در سینه‌اش تپش سخت نو میدی را حس می‌کرد، دستهایش می‌لرزید، با صدایی که یکباره بسیار قوی شده و اندوهگین بود فریاد زد:

"بلانکو! ..... بلانکو! ....."

به دنبال جای پا رفت. از میان درختچه‌هایی که شاخه سخت و اندک داشتند گذشت. دیگر در فکر پاهایش نبود. اسکی‌هایش برف را می‌شکافت و پیش می‌رفت، بر زمین می‌افتاد، دستهایش خراشیده می‌شد، برمی‌خاست، و دوباره به راه می‌افتاد. .... بلانکو .... سگ من! همین که به محوطه باز جنگل رسید، باد اشک او را درآورد و چون کسی که او را در آب جوش انداخته باشند، پوستش را سوزاند و دیگر نتوانست نفس بکشد.

سگ در سوراخ عمیقی میان برفها دراز کشیده بود. پاهایش از شدت درد، از هم جدا افتاده بود، پوزه‌اش با دهان بازمانده به صورت خنده‌ای مضحک، بر روی برف، منقبض شده بود. بالای سرش شاخه‌های گیاهان خشک شده تکان می‌خوردند و باد هم آرام آرام با پشم‌های سفیدش بازی می‌کرد.

سرگونیا هنگام برگشتن خودش را به زحمت می‌کشید و دیگر بدنش را حس نمی‌کرد. فکرش به هیچوجه کار نمی‌کرد و به چیزی توجه نداشت. بی تفاوت به همه چیز و آهسته پیش می‌رفت، اسکی‌هایش را به سختی از برف بیرون می‌کشید. گاهی هم شتاب می‌کرد و با خشمی که در دل داشت، سرعت می‌گرفت. باد زوزه می‌کشید و ابرهای سنگین شده از آب را بر فراز قله‌ها و بر فراز تایگا گرد می‌آورد. لایه برف با صدایی

ناخوش، درهم می شکست. نوک اسکی هایش پیوسته زیر برفها می رفت و در توده‌ای از برف شکننده گیر می کرد. باید ساقهایش را بالا می آورد و چوب اسکی‌ها را بیرون می کشید و برای حفظ تعادل، بازوانش را از هم باز می کرد. سرگونیا دیگر توانایی این کارها را نداشت. دردی جانگداز سینه‌اش را فرا گرفته بود. اغلب می افتاد، دستهایش روی برف و یخ خراشیده می شد و در برف فرو می رفت. دستکش‌هایش را در جایی انداخته بود. با وجود این مثل اینکه پیرمرد دیگر تلاش نمی کرد. چشمهایش به تپه‌ها خیره مانده بود، به درختها نگاه می کرد، گویی این جاها را که تازه از آن آمده بود، هنگام برگشتن نمی شناسد. تلاش می کرد که به بلانکو فکر نکند و آرزو داشت که از این محل، به شتاب دور شود. بزرگراه دور نبود، پشت همین بوته‌ها بود. برای اینکه راه کوتاه‌تر را انتخاب کند، تصمیم گرفت از دره کوچک و راه مارینکی نرود بلکه راست از روی تپه‌ها بگذرد.

بالا رفتن غیرممکن بود. اسکی لایه برف را می شکست، اما به عقب سُر می خورد و تا پاشنه در برف فرو می رفت. پس از ده پانزده پا، خسته شد، خود را روی برفها انداخت تا استراحت کند. آستین‌های کت و پاچه‌های شلوارش خیس شده بود، پوتین‌هایش نیز پر از برف بود.

در آن بالا در قسمت باز جنگل، پیش از اینکه فرود آید، ایستاده بود و کلاهش را روی سر خیس از عرقش پایین آورده بود. دره را در آن پایین دیده بود و پشت آن نوار تیره جاده و ردیف خانه‌های ایلینکای زادگاهش را چون دانه‌های مروارید در پی هم دیده بود. آسمان خاکستری رنگ و یکدست بود. شاید بر روی ادیگان باریده بود اما در اینجا توفان همه چیز را در برف فرو برده بود. برف در اینجا پیوسته می بارید، گویی شتاب

داشت که بیارد. پیرمرد اندیشید، هنگام فرود آمدن، اگر سرعت خوبی داشته باشد، لایه برف خودش را نگه خواهد داشت. پس خم شد و به پایین سر خورد و در باد سرد فرو رفت. تنه‌های سیاه که منتظر رسیدن او بودند در آخرین لحظه‌ها کنار می‌رفتند تا او بتواند بگذرد.

در نیمه‌های راه فرود، ناگهان چیزی او را تکان داد و به هوا انداخت. درختان خم شده، سقوط می‌کردند. مثل آن وقتها که بچه بود، پلکهایش را به هم فشار داد. صدای ترق و تروق شکستن چوب اسکی را شنید و به دنبال آن در توده برف شکننده غلتید و غلتید، تا جایی توقف کرد و بی حرکت ماند. اعضای بدنش را که در توده برف به هر سو افتاده بود دراز کرد، صدای باد را در سطح برف شنید. بالای سرش آسمان ساکن و خط خطی را دید که با شاخه‌های بوته‌ای احاطه شده بود. چوب اسکی دیگرش را دید که هنوز به پایش که در برفها فرو رفته بود آویزان است. باید برمی‌خاست، کلاه و چوب اسکی دیگرش را پیدا می‌کرد و به سوی رودخانه می‌رفت. راه زیادی در پیش نداشت. اما عجیب این بود که نمی‌توانست تکان بخورد. چیزی سنگین او را بر برف فشار می‌داد و درد بر او چیره می‌شد. ممکن بود که این حالت او زودگذر باشد. نخستین بار نبود که چنین دردی در سینه‌اش می‌پیچید. با نگاه کردن به هر سو، نزدیک خود، تنه زبر یک کاج را دید. باید به آن تکیه می‌داد و برمی‌خاست. دستش را در برف دید. انگشتهای زرد شده از توتونش تا شده بودند. باد برفها را در کف دستش جمع کرده بود. دستی که عمر درازش آنقدر آن را برایش آشنا کرده بود اکنون برایش بیگانه بود. می‌خواست دستش را ببندد اما نمی‌توانست. خواست جست بزند، فریاد بکشد، خود را به طرف دیگر برساند، آدمها را صدا کند، اما کوچکترین حرکتی از او دیده

نشد. حالت او خیلی عجیب، غیرمنتظره و وحشتناک بود و این سبب یک سرکشی و طغیان در او شد. اعصاب درهم ریخته و نیروی روانیش را متمرکز کرد شاید بدنش را وادار کند که برخیزد، اما فایده‌ای نداشت. بدنش دیگر مال او نبود و از قواعد دیگری پیروی می‌کرد که به اراده او نبود. خرد او، روح او برجا بود و با او بود، اما بدنی که زمانی دراز او را بر روی خاک کشیده بود، به او خدمت کرده بود، دیگر از او دور شده بود و از او فرمان نمی‌برد. وحشتی ناشناخته و سرد بر همه وجودش چیره شد. مغزش به گونه طبیعی کار می‌کرد، چشمهایش می‌دید، گوشهایش صفیر باد را می‌شنید، انگار بوی بهار و زمین تازه را هم حس می‌کرد اما خیلی روشن و بی‌رحمانه درمی‌یافت که پایان کار است و نبرد تمام شده است. با همه اینها اگرچه بدنش را از او گرفته است اما مرگ فراموش کرده که جانش را هم بگیرد، او را در این واپسین آزمایش ستمگرانه، رها کرده است. همین که به این نتیجه رسید، نه نالید و نه شکوه کرد، به سادگی آرام شد و به سرنوشت خود، راضی شد. اندیشید که شاید این گونه بهتر است: به آرامی خواهد رفت، چیزی را حس نخواهد کرد، از چیزهای بی‌فایده سخن نخواهد گفت، اندوه نخواهد خورد و آدمهای زنده را به زحمت نخواهد انداخت.

در دامنه تپه دراز کشیده بود، سر برهنه‌اش در برف فرو رفته بود، در خار و خس‌های آشفته، زیر کاج بزرگ که تنه‌ای استوار داشت، افتاده بود. به آن درخت نگاه می‌کرد و می‌اندیشید: «این هم صلیب طبیعی روی گور من است!»

چشمهای بازش بی‌حرکت مانده بود. صدای روشنی در گوشش پیچید. اینجا، نقطه‌ای است که برای مرگ من تعیین شده است. هرگز فکر

نمی‌کرد در چنین جایی جاننش را از دست بدهد و از زندگی دور شود. به زودی برف جمع شد و زیر سرش به سبب وزن و حرارت بدنش گود شد و توانست سرش را کمی راست کند. از این حرکت واپسین، خشنود شد زیرا می‌توانست کناره ایلینکا را ببیند. ایلینکایی که تصویر مبهم آن در ذهنش گویی که جذب یک شفق آبی رنگ شده باشد، کم‌کم محو می‌شد. در آنجا، در آن سوی رودخانه، آشنایانش زندگی می‌کردند. پتیای کوچولو در آنجا زنده بود. در گورستان پشت سبزیکاریها، در میان صلیب‌های کهنه، پولینای او آرمیده بود و فیرس اسمورودین و همه آنها که پیش از این، بر روی خاک، زنده بودند.

سرگونیا در خود احساس غرور کرد که زندگی در اینجا و به دور از دیگران پایان می‌یابد. در اینجا کسی او را پیدا نخواهد کرد، نه در زمستان، نه در تابستان، چون برف او را در برمی‌گیرد. در بهار جسدش خواهد پوسید و به گرد و غبار تبدیل خواهد شد. خزه‌های تازه بر خاکش خواهد روید و همه این اطراف از بوته‌های سبز با شاخ و برگ انبوه، پر خواهد شد. از ورای شاخه‌های لخت و رؤیایی، ذرات برف، بی‌صدا بر چهره و چشمهای او می‌نشست. هنوز فرصت آن را داشت که بیندیشد او در باره زمان اشتباه نکرده است. کم‌کم همه چیز در برابر او کبود رنگ می‌شد و خاموش می‌شد. توانایی آن را نداشت که جلو این تاریکی را بگیرد. ذهنش هم تاریک می‌شد، روانش از او جدا می‌شد و به دوردستها پرواز می‌کرد، دورتر، تا خود را به نقطه‌ای آبی رنگ برساند که تا محو شدن فاصله‌ای نداشت. آنجا که همه چیز، زمان بود و فضا بود .....

برف پرده سفیدش را بر زمین می کشید. از ورای مه انبوه و مرطوب،  
کامیونهای سنگین، در نور چراغهایشان، بالا می رفتند، همچنان به سوی  
تالیتسا پیش می رفتند.....





Irina Rakeha

# LA TERRE ENTIERE

Siefollah Golkar

ISBN: 964-6302-82-3



انتشارات پژوهنده

قیمت: ۸۰۰ تومان